

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



بهترین رمان ها

توجه : این رمان اختصاصی انجمن بهترین رمان ها می باشد کپی برداری بر هر نحو ممنوع می باشد!

رمان : یخ و یخ شکن

نویسنده : tala_f کاربر بهترین رمان ها

ویراستار : آزاده مرادی(محمد) کاربر بهترین رمان ها

تدوین : مجید سلطانی

ناشر : بهترین رمان ها

وبسایت : bestnovels.ir

کانال تلگرام : @mybestnovels

برای اطلاعات بیشتر به وبسایت و یا کانال بهترین رمان ها مراجعه فرمائید .

ویدا : از پله های اتاقم آرام آرام پایین می آمدم تا سر میز شام بروم لیدا بلند صدام می زدو می گفت : ابجی خانوم می شه، یکم تند تر راه بری ؟ مامنتظر شما ییم .

با آرامش همیشگی ام، گفتم : لیدا خانوم، من همین جور، راه میام، لطفا شما شروع کنید، منم می رسم.

صدای اوف گفتنش روشنیدم بدون هیچ اعتنایی اروم به پایین رسیدم. که پدر و مادر و ایلیا و لیدا همگی، منتظر من، سر میز شام بودن آرام صدای رو عقب کشیدم. و روش نشستم. و گفتم : ببخشید منتظر موندید. داشتم درس می خوندم .

ایلیا آرام گفت : اشکال نداره، دیگه عادت کردیم.

یک نگاه کاملا عادی بهش کردم. و بدون گفتن حرفی مشغول غذا خوردن شدم. سر غذا لیدا و ایلیا بادلقک بازی، مامان و بابارو می خندانند. ولی من فقط سرم به غذا خوردن مشغول بود. و اصلا حتی لبخندی هم نزدم.

بابام یک کارخانه، ابزار الکتریکی دارد. و مامان هم دکتر مامایی هست.

و بعدش من فرزند ارشد خانواده، ویدا کمالی رشته پرستاری می خونم. حدود دوسال هست. که پام به دانشکده پرستاری باز شده. چشمایی قهوه ای روشن، دماغ قلمی، ولبایی گوشتی، پوستی سفیدبا اندامی متوسط بیست ساله بعد من ایلیا است. که هجده سالشه. تازه وارد دانشگاه شده در رشته ی حسابداری، چشم های قهوه ای سوخته ولبایی بزرگ و دماغی استخونی بعد ایلیا، لیدا است لیدا شانزده سالشه و دوم دبیرستان و رشته ادبیات می خونه و می گه دوس دارم روان پزشک بشم. چشمایی عسلی که شبیه مامان، و دماغی نسبتا کوچیک، ولی خوب می گه هجده سالش بشه، عملش می کنم. ولبایی قلوه ای چونه، تیز ایلیا و لیدا دلکک خونه هستند ولی من خیلی کم میشه بخندم یا حتی لبخند بزنم نه پوزخند بدم نه چیز دیگه فقط با آرامش حرص درارم و بی اعتناییم حرص هرادمی رودر میارم تا جایی که یادم میاد بعد از مرگ داداشم این جور شدم.

ولی توخونه مابزرگی و کوچکی خیلی رعایت میشه یعنی هرچی پدر و مادر بگه ما هم انجام می دیم و از حق نگذریم ایلیا و لیدا هم از من خیلی حساب می برند. خب از جلسه معارفه بگذریم.

بعدشام از مامان تشکر کردم. و به همه شب بخیر گفتم و به سوی اتاقم حرکت کردم .

امشب باید زود می خوابیدم چون فردا باید راس ساعت هفت سر کلاس باشم لباس خواب ابی و پوشیدم و با آرامش همیشگی زیر پتوم خزیدم. صبح با صدای آلازم گوشیم آرام چشم هایم راباز کردم. بلند شدم و به سمت حمام رفتم. کار هر صبح من.

بعد از حمام به سمت کمد لباسم رفتم من اصلا به مد و مدگرایی اعتقاد ندارم. از هرچی خوشم بیاد می پوشم. و می خرم. فقط نظر خودم مهمه یک مانتو دودی رنگ اسپورت، با یه شلوار جین دودی رنگ، و یه کیف وشال مشکی پوشیدم. و کتونی های، مشکی را هم برداشتم. تا دم درپوشم. کتاب ها و جزوه هام و توکیف گذاشتم. و همراه باکفش هایم پایین رفتم. و کتونی هام رو پوشیدم. و یه خداحافظی، مختصر هم از مامان کردم .

مامان دیگه می دانست. که من، عادت به صبحانه خوردن ندارم. صبحانه رو یادآوری نمی کرد.

سوار ۲۰۶ انقره ایم شدم. وبه سمت دانشگاه، حرکت کردم. توراہ یه موسیقی لایت پخش می شد. همیشه از این نوع موسیقی ها خوشم می اومد. خیلی کم پیش میاد. که غیر از این گوش بدم. چون موسیقی لایت اروم دوشش دارم.

به ساعت نقره ام نگاه کردم. ساعت شش ونیم بود. وتقریبا ترافیک بود. خوبی صبور بودن، همین جاست .

اروم چشمم رابستم.وسرم را به صندلی ماشین تکیه دادم.

تو حال خودم بودم. که بابوق ممتد ماشین ها به خودم آمدم. و حرکت کردم. ساعت هفت وده دقیقه، بود که به دانشگاه رسیدم. ماشین وپارک کردم. و اروم به سمت کلاس حرکت کردم.

در کلاس را باز کردم. و مثل همیشه، دلک کلاس، یعنی سامان داشت. برایچه ها دلک بازی در میاورد. وبچه ها می خندیدند. ومثل همیشه، من سلانه سلانه وبدون اعتنا رفتم. روی صندلی جلو نشستم. که بازم مثل همیشه، جناب پارسا محبی، که دخترا برایش، له له میزدند. واین اواخر، خیلی به من گیر داده بود.

گفت : به خانم کمالی بااومدن تون مارو به کمال رسوندید.

جواب من بازم، ازاون نگاه های بی تفاوت بود. رو بهش کردم.وسرم رو برگردوندم.

زیر لب شنیدم گفت : بازم واکنش همیشگی، آدم رو فحش بده ولی این طور نکن.

پارسا محبی، بیست وهشت ساله،لیسانس مدیریت داشت.ولی بازم کنکور داد.وآمد رشته ی پرستاری، از اون خرپول های نون باباخور بود. البته به نظر من !

دیگه باآمدن استاد ازفکر بیرون آمدم.وبه درس گوش دادم.

همه داشتیم. به حرف های، استاد گوش می دادیم.

استاد : این ترم دوبه دو به یک بیمارستان می رید وکار عملی وآموزش هاتون رو اون جا شروع می کنین.

من یک لیست از گروه هاتون رو آماده کردم. خوب گوش کنید.

همه به استاد گوش دادیم.

استاد : سهیلا احمدی با ارین فاضلی

سامان رزمجوباسیمین رزمجو(پسر عمو دختر عمو هستن)

ویدا کمالی وپارسا محبی

یکم جا خوردم.ولی نه آن طوری که کسی

متوجه بشود.

خب بالاخره استاد اسامی رو خواند. و تموم شد و دوباره شروع کرد. به حرف زدن و گفت : خب تموم شد همه جلسه بعد راس ساعت نه بیمارستان...باشید وبا یک خسته نباشید. کلاس روترک کرد

منم کتاب هایم رو داخل کیفم گذاشتم و به سمت در حرکت کردم داشتم اروم می رفتم. متوجه صدایی از جانب آقای محبی شدم که داشت صدام می زد .

محبی : خانم کمالی، خانم کمالی

ارام سرم رو برگردوندم که با قیافه آقای محبی روبه رو شدم. با صدای ارام همیشگی ام

گفتم : چیزی شده آقای محبی ؟

محبی : نه فقط خواستم جزوه تون رو ببینم ، جزوه هیچ کدوم از بچه ها کامل نبود. گفتم حالا که هم گروه شدیم پیام پیش شما که مطمئنا همه نکات رو نوشتین باهمون بی اعتنائی خیلی رک گفتم نه نمی شه خودم لازمش دارم می خواستین خودتون جزوه اتون رو کامل بنویسید.

ارام از اون جا دور شدم. قیافش و آخرین بار تو ذهنم مجسم کردم : دهنش باز و چشمش گرد شده بود.

حتما فکر نمی کرد یک دختر این طور باهاش حرف بز نه.

پارسا : دختره بی احساس

بالاخره آدم ات می کنم نمی دونم این چه حسیه نسبت به این دختر که هر دفعه من و به طرفش می کشونه ؟

این دختر ، نه تنها به من بلکه به همه حتی دخترا همین جور بی احساسه

دختره کله شق حتی یک دوست هم نداره همیشه ارام می آد و ارام میره

مازیار دوستم اومد و پشت گوشم گفت : بازم نقشه ات باشکست رو به رو شد فرمانده ؟

من گفتم شرط رو می بازی گفتم یا نگفتم ؟

اخره من و مازیار باهم شرط بسته بودیم اگه این دختره، کمالی و مثل بقیه دخترا شیفته خودم کنم. هرچی من بگم مازیار انجام می ده و اگه این دختره بازهم رام نشد. هرچی مازیار بگه همون رو انجام میدم ولی الان حدود یک سالی هست، دارم رو مخش کار می کنم. ولی اون اصلن عین خیالش ام نمی آد کم کم باید شکست رو قبول می کردم، پارسایی که اندازه موهای سر خودش و پدرش دوس دختر

داشته، در برابر این کمالی کم آورده ولی با این حال باز کم نیاوردم و به مازیار گفتم : نخیر کی گفته من باختم من هنوز هم روحرفم هستم

مازیار : بابا بی خیال، این کمالی که هیچ، سگش ام به تو که نه به کل دنیا پانمیده بی خیال شو دیگه،

اوف. راست می گفت تازه واسه من چیزی که هست دختره، دیگه چه نیازی به این دارم ؟

ولی نمی شه از این یکی گذشت باور کن من که حوصله کلاس این استاد ها رو ندارم. فقط به خاطر این دختره کمالی در حال موت هم باشم میام دانشگاه پس تسلیم یک دختر نمی شم. این همه زحمت کشیدم، یکم دیگه هم صبر می کنم، شاید بشه کاریش کرد.

با مازیار به یک کافه رفتیم و اون جا هر کدام یک قهوه و کیک سفارش دادیم.

وبعداز میل کردن کیک و قهوه مون، به سراغ کار ها مون رفتیم.

ویدا: باکلید درخونه رو باز کردم، وارد خونه شدم و در و پشت سرم بستم .

به مامان و ایلیا سلام کردم و اونا هم جوابم رو دادن، به سمت اتاقم رفتم.

لباسام و با یک تونیک خاکستری و یک شلوار راحتی عوض کردم. و به سمت پایین حرکت کردم، که دیدم لیدا

باقیافه ای که خستگی ازش می بارید وارد خونه شد. و شروع کرد به صدا زدن مامان.

مامان، مامان

مامان : چی شده ؟

لیدا : خیلی خسته ام

مامان : خوب چی کار کنم ؟

لیدا : خب وقتی برام دل سوزی می کنی ،خوشم میاد زود خستگی ام رفع میشه

مامان : خب.وای دخترم خسته است ایلیا برو برایش چایی درست کن

از این حرکت مامان یک لبخند خیلی محو، روی لبام پیداشد که خیلی زودناپدید شد.

ایلیا : وا مامان منم که تازه از دانشگاه اومدم خب منم خسته ام

این بار صدای من از رو پله ها توفضا پیچید :

_من چایی درست می کنم .

خب تا نیم ساعت دیگه بابا از سرکار برمی گشت و چایی می خواست.

به سمت اشپزخونه رفتم که ایلیا خطاب به من گفت : ایول ابجی

منم بدون هیچ عکس العملی نسبت به ایلیا مشغول درست کردن چایی شدم. چایی رو

داخل لیوان هایی که به اندازه افراد خونه ،از قبل گذاشته بودم ریختم.

و وارد اتاق نشیمن شدم .

بابا اومده بود و لیدا هم لباس هاش رو عوض کرده بود

پیش دستی و روی میز وسط گذاشتم، وهرکسی یک لیوان برای خودش برداشت. ومشغول نوشیدن چایی شد

بابا اولین نفری بود ، چاییش رو تموم کرد و رو میز گذاشت وگفت : ممنونم دخترم

گفتم _خواهش می کنم.

بابا : امروز از یکی از شرکت های زنجیره ای بزرگ کشور به شرکت ما پیشنهاد هم کاری دادن وای خانوم اگه بشه چی میشه! ؟

مامان : خب ان شاءالله که موقعیتش پیش بیاد.

بابا : ان شاءالله

دیگه بعدش حرف های همیشگی وچرت وپرت لیدا وایلیا

اخه من نمی دونم اینا کی بزرگ می شن ؟ هنوز نصف عقلشون پوکه بلند شدم وگفتم : بااجازه ،من یکم درس دارم .

وبه سمت اتاقم رفتم.

پشت میز تحریرم نشستم و مشغول درس خوندن شدم. حدود یک ساعت ،یک ساعت ونیم بود که سرم رو گذاشتم رو کتاب و خوابم

برد...

پارسا : عه دیگه خواب این دختره کمالی روهم می بینم!

خسته شدم .انگار واقعا شیفته اش شدم!

فردا ،یک کاری می کنم . باهاش حرف می زنم . من هرطور شده ، حتی اگه خودم و بندازم تو اتیش!

این دختر و بدست می آرم! . این و دیگه باخودم شرط می بندم .

ویدا : ارام چشم هایم رو باز کردم . گردنم درد می کرد .

من کی این جا خوابیدم! ؟ به ساعت نگاه کردم ساعت شیش ونیم بود .

بلند شدم ،چهار ستون بدنم درد می کرد .

رفتم جلو ایینه ، موهام رو شونه وبالا بستم ویک پلیور سورمه ای طلایی ، ویک شلوار ورزشی سورمه ای باخطوط طلایی ، و یک شال سورمه

ایی با یه کفش آل استار سورمه ایی پوشیدم وپایین رفتم .

مامان ولیدا داشتن پایین قهوه می خوردن وباهم حرف می زدن .

بادیدن من لیدا جیغ زد

وگفت : ویدا مگه نگفتم هر وقت خواستی بری پیاده روی منم خبر کن ؟ همیشه صبح ها می رفتی ، که من خواب بودم حالا هم برای اولین

بار داری عصر می ری ، بزار برم خودم و اماده کنم بیام . داشت از پله ها می رفت بالا ، که باتحکم گفتم : فقط پنج دقیقه صبر می کنم اگه تا

پنج دقیقه دیگه نیومدی می رم .

باسرعت زیاد پله هارو دوتادوتا طی کرد و رفت .

مامان هم با یک لبخند مهربون نگام کرد ، وگفت : زود بیاید نگران نشم .

منم با همون ، صدایی که ارامش توش موج می زد گفتم : باشه مامان ایدا سعی می کنیم زود بیایم .

منتظر لیدا بودم به ساعت نگاه کردم . پنج دقیقه شد . از در ورودی خونه خارج شدم .

یکی دستم رو گرفت .

به پشت سرم نگاه کردم . دیدم لیدا درحالی که نفس ، نفس می زد گفت :

پنج ... دقیقه ... برای ... یک ... دختر ... خیلی ... کمه!

من هم گفتم : خب مرد و زن نداره آدم باید وقت شناس باشه . من هم به خاطر تو پنج دقیقه عقب افتادم .

دیگه مجال حرف زدن بهش ندادم. ورفتم سمت در بزرگ خونه ولی مطمئنا لیدا الان داره حرص می خوره زود دوید، وقدم هاش و باهام هماهنگ کرد. یک نگاه به لباسش کردم.

پوف صورتی پوشیده، انگار نه انگار شانزده سالشه دیگه بزرگ شده.

در و باز کردم و به سمت پارکی که حدود یک کیلومتر باخونه امون فاصله داشت حرکت کردم.

بین راه حتی یک کلمه هم حرف نزدم ولی طبق روال همیشه لیدا از حرف زدن هیچ کم نمی آورد! و تا تونست ور زد.

تا بالاخره به پارک رسیدیم. رو یکی از صندلی های پارک نشستیم تا خستگی از بدنمون بره دیدم لیدا به یک نقطه ای خیره شده است.

گفتم : لیدا به چی زل زدی ؟ لیدا : ویدا اون بچه رو چه جیگره رد نگاهش رو گرفتم که رسیدم به آقای محبی که از یه پورشه پیاده شد. این دیگه این جا چیکار می کنه ؟

یک نگاه سرد به لیدا کردم که گفت : ام خوب می دونی ؟ چیزه، اصلن مگه فقط بچه پسر می شه ؟ من منظورم اون دختره است.

لیدا هول شده بود. بهش یه لبخند محو زدم، که از چشمش پنهون موند.

این بار لیدا بلند صدام زد، که حواس آقای محبی، به سمت ما کشیده شد

لیدا : ویدا سرم رو اروم به سمتش کشیدم و با یکم اخم گفتم : لیدا اگه اروم هم بگی می شنوم

گفت : ببخشید ابجی خوب تو این دید زدن متوجه یه چیزی شدم

بعد سکوت کرد

منم سکوت کرده بودم که گفت : ابجی اصلا حس کنجاوی نداری ؟ که بگی متوجه چی شدی ؟

بازم، هیچی نگفتم

که لیدا دوباره به صدا در اومد و گفت : متوجه اون بستنی فروشی شدم. بریم بستنی بگیریم! ؟

گفتم _ لیدا کسی تو فصل زمستون، بستنی می خوره ؟

صدایی، آشنا از پشت گفت : مثل همیشه کوبنده، ولی من بستنی می خورم لیدا یک نگاه کرد. ولی من اصلن نگاه نکردم حتما، یکی از مزاحم های همیشه است.

این خواهر ساده من چرا زود نگاه کرد و چشمهایش برق زد ؟

بادی از عطر تلخ، به مشام خورد وبعد هیکل یک غول، جلوم ظاهر شد. از کفشای برق زده اش و طبق روال همیشگی ام آرام، آرام نگاهم روبه بالا کشیدم، و باقیافه محبی روبه روشدم. وقتی نگاهم به نگاه مشکلی اش خورد، انگار برق سی صد ولتی بهم وصل کردند. زود نگاهم و ازش گرفتم وبه لیدا گفتم : پاشو، مامان نگران می شه باید بریم خونه.

لیدا : اما، ما که تازه اومدیم.

نگاهم و به چشمش دوختم و باتحکم گفتم : نشیدی ؟ گفتم «باید».

سرش و پایین انداخت و بلند شد و باهام اومد، باز صدای محبی : خانم کمالی، خانم کمالی

نه ایستادم و نه برگشتم همان طور با آرامش همیشگی ام، به راهم ادامه دادم.

نزدیکی خونه بودیم، که یه بستنی فروشی دیدم.

درسته، اروم و منطقی با لیدا حرف زدم، ولی به نظر که ناراحت شد. این و می شد از ساکت بودنش فهمید.

برای همین راهم و به سمت اون بستنی فروشی کج کردم. دیدم لیدا تو حال و هوای خودش و داره همان طور به سمت خونه می رود.

گفتم : لیدا مگه بستنی نمی خواستی ! ؟

یک نگاه بهم کرد، بعد چشمش گرد شد! و گفت : واقعا ؟

منم گفتم : اگه نمی خواهی، خب اشکال نداره بریم خونه ؟

زود گفت : نه نه می خوام از دست تو کوفتم باشه می خورم.

بعد، زیر لب گفت : بالاخره سالی یک بار محبت می کنی، کیه که نخواد ؟

رفتیم بستنی فروشی، راستش رو بگم خودمم عاشق بستنی بودم و همچنین بی میل هم نبودم دوتا بستنی قیفی سفارش دادیم.

و همان جا نشستیم و خوردیم. دوباره ور زدن لیدا شروع شد. این دختر فکش درد نمی آد این همه حرف می زنه ؟

توراه همین جور داشت حرف می زد، که گفت : می شه یک سوال پیرسم ؟

خیلی خشک گفتم : درمورد ؟

لیدا : اون پسره

_نخیر

لیدا : اون پسره چطور فامیلی مون رو می دونست ؟

_این همه حرف زدی، تا به این جاش برسی ؟

لیدا : خب آجی واقعا هرکسی به جز من بود براش سوال پیش می اومد.

_خب باشه فقط همین یکی رو جواب می دم من و اون تو یک کلاسیم.

لیدا : پسر خوشگلیه، چرا جوابش و نمیدی ؟

از اون نگاهام بهش کردم، که

گفت : ببخشید تو جواب من و به زور می دی، چه برسه به اون

خب حداقل عقلش به این جا رسید .

ساعت حدود هشت بود به خونه رسیدیم.

رفتم داخل و یک سلام کردم. همه هم جوابم و دادند. لیدا بلند گفت : سلام. ننه، بابای محترم و محترمه

مامان : ننه چیه ورپریده ؟ بزرگ شدی ها خانوم با...

تاهمین جا شنیدم چون در اتاق رو بستم.

رفتم سراغ گوشیم. گذاشته بودمش تو یکی از جیب های مانتوم، تو کمده چون خیلی کم پیش میاد دور ور گوشی بروم.

قفل گوشی رو، باز کردم چند تا تماس بی پاسخ، از یه شماره ناشناس .

و یک اس ام اس

اون و باز کردم و خوندمش نوشته بود :

سلام خانوم کمالی گروه ما رو گذاشتن تو یک بیمارستان دیگه، اسم بیمارستان ...هست.

امروز هم، می خواستم، این و به شما بگم، ولی شما انگار من و نشناختین طعنه زد ولی برام مهم نیست، امروز هم، برای این محل اش نذاشتم چون، جز محیط دانشگاه، تو محیط دیگه ای نباید به خودش اجازه بده بامن حرف بزند. وقتی هم من اخلاقیات اون و می شناسم. که امار دوست دخترانش سر به آسمان می کشد. وهم اون تو این یک سالی که آویزون من شده، با اخلاقیات من به خوبی اشناست. تو همین فکرها بودم. که در اتاقم باز شد ولیدا وارد اتاق شد.

_من بهت اجازه دادم بیای ؟

لیدا : آبخشید حواسم نبود.

خواست. دوباره در رو ببند و در بزنه که گفتم :

اشکالی نداره، برای خودت گفتم که جای دیگه، این کار رو انجام ندی حالا کارت رو بگو

لیدا : کارم ؟ عه یادم رفت، یک لحظه وایسا،

دو دقیقه همین طور، داشت فکر می کرد. و اخر با صدای بلندی گفت : اها مامان گفت بیا سرمیز شام

بعضی وقت ها، واقعا شک می کنم. این خواهرمنه که برای گفتن بیا شام بخور، این قدر

به خودش فشار آورده بود.

کتلت درست کرده بودند.

غذام و خوردم. و باز به اتاقم اومدم .

فردا ساعت نه صبح کلاس داشتم. یکم تست حل کردم وبعد خوابیدم.

پارسا : شهلا خانمی چشم هات، خیلیی ملوسه، آدم و جادو می کنه. واقعا که چشم هات برازنده ی اسمته

شهلا : چشم های تو که خیلی زیباتر از چشم های منه.

مست بودم. و هیچی نمی فهمیدم.

- نچ، نه چشمای من، نه چشم های تو، چشم های ویدا

شهلا : ویدا کیه پارسا

-ویدا نه قلبم، من به مریضی ویدا مبتلا شدم.

دست خودم نبود وبلند بلند می خندیدم.

شهلا هم گفت : الان خودم، درمانت می کنم.

ویدا : چشم هایم را آرام باز کردم. ساعت هفت بود. سریع دوش گرفتم و پایین رفتم. دلم ضعف کرده

بود برای همین پایین رفتم و سرمیز صبحانه نشستم. بابا، ماما، ایلیا و لیدا داشتند صبحانه می خوردند. وقتی من و دیدند تعجب کردن که من و رو میز، صبحانه دیدند.

لیدا هم با دهن پر والبته باز داشت نگاهم می کرد.

-سلام

همه باهم

: سلام

_لیدا دهنش رو ببند، غذا بخور.

زود دهنش رو بست. و مشغول غذا خوردن شد.

بعد از غذا با یک موفق باشید، بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که ساعت هشت بود. سراغ کمد رفتم. اتاق من کم نور ترین، اتاق خونه بود.

به خاطر همین کمی اول صبحی تاریک بود رفتم چراغ و روشن کردم. و یک مانتو چهارخونه قرمز، مشکی که از کمر به پایین حالت دامنی می گرفت. و تا پایین زانوم بود. با ساپورت مشکی، و کفش عروسکی قرمز، و شال مشکی، و یک کیف مشکی، پایین رفتم. همه رفته بودن پی کارهای خودشون ماما بیمارستان رفته بود و بابا کارخانه رفته بود.

ایلیا دانشگاه و لیدا هم مدرسه رفتم. پارکینگ و ماشین رو در آوردم. و به سمت دانشگاه رفتم. بعد از ترافیک سنگین، به دانشگاه رسیدم. مثل همیشه ده دقیقه مونده به کلاس رسیدم.

داخل کلاس که شدم برخلاف همیشه ساکت بود. فقط صدای پیچ پیچ های آرام می اومد. که، متوجه شدم دلک کلاس نیومده یعنی سامان نیومده، رفتم سرچایم نشستم.

استاد اومد و بعد از حضور غیاب که نبود آقای محبی، به خوبی مشخص بود. شروع به درس دادن کرد.

حدود ربع ساعت، از کلاس رفته بود، که یکی در زد و وارد شد.

استاد : آقای محبی ربع ساعت، تاخیر داشتین بی نظمی اصلن برای من چیز خیلی جالبی نیست.

محبی : استاد ببخشید، دیشب دیر خوابیدم.

و زیر لب، که فقط من که پیش در نشسته بودم، شنیدم گفت : عشوه های شهلا نداشت.

استاد : بفرما بشین ولی تکرار نشه.

بله دیگه پارتی ادم، که کلفت باشه همینه

ویدا این حرف ها، از تو بعیده چیکار به مردم داری ؟

استاد رشته افکارم رو پاره کرد. و من هم با دقت، به حرف هاش گوش دادم.

بعد از این کلاس، یک کلاس دیگه هم داشتم. بعد از اتمام کلاس آخرم، به بوفه رفتم. چون ناهار نخورده بودم. واقعا ضعف کرده بودم.

نمی دونم چرا همش امروز ضعف می کنم ؟

رفتم ۲۰ تا کیک گرفتم و خوردم. با کیک اولی سیرشدم. دومی رو هم گذاشتم تو کیفم. و راه افتادم سمت ماشینم همین که ماشین رو

روشن کردم. یک دفعه، یکی وارد ماشین شد. و در رو بست. آقای محبی بود. دیگه واقعا، پررو شده بود.

_امری داشتین ؟

محبی : بله یک امر خیلی مهم و حیاتی داشتم.

_ببخشید ولی من شهلا نیستم. که باهاش امر داشته باشید.

محبی : خودم هم می دونم. که تو نه با شهلا، نه با هیچ دختر دیگه ای، شباهت نداری تو خاصی، واقعا یک تیکه ی خیلی خاصی هستی.

_من تیکه نیستم. آقای محبی لطفا از ماشین پیاده بشید.

محبی : ویدا دیگه اذیت نکن. اگه به حرف هام گوش ندی با زور بهت می فهمونم. من هم پارسا صدا کن.

_اول این که : خانم کمالی هستم. دوم : شما من و چی فرض کردید ؟ که الان می گم باشه پارسا ؟

محبی : نه اصلن این، فکر رو نمی کردم. واکنش تو همیشه معلومه، با خون سردی و لحن کوبنده ات آدم ناکار می شه. بیشتر اون لحن

ادم رو می کوبه.

_خب می شه امرتون رو بفرمایید ؟

: یک لحظه، پیاده شو، تا به عرضت برسونم.

پیاده شدم و اوادم. سمت در سرنشین جلو، و در سمت محبی رو باز کردم. اونم پیاده شد و کیفم رو گرفت و انداخت. تو ماشین و

تا خواستم واکنش نشون بدم اومد ،صندلی راننده نشست. و در رو قفل کرد.

_این چه حرکتی بود. انجام دادید ؟ در رو باز کنید. وگرنه با صد و ده تماس می گیرم. گوشیم و در اوردم که زنگ بزنم.

زود گوشیم و از دستم، قاپید و سمت خودش گذاشت.

_نمی خورمت! که فقط باهات حرف می زنم.

دیگه کاری نکردم. فقط دستم تو کیفم رو اسپری، فلفلم بود. که اگه خواست کاری کنه رو چشماش خالی کنم.

از شهر زدیم بیرون ،که ماشین رو نگه داشت. و در ماشین رو برام باز کرد.

پیاده شدم. بین اون جنگل که درخت هاش به خاطر فصل زمستون، برگی نداشتن من و برد و کنار یک، کلبه کوچیک متوقف شد. و مچ دستم رو رها کرد.

_شما، واقعا مریضید.

محبی : اره من مریضم این مریضی هم ،از تو قلبم نشات، گرفته اسم مریضی ویدا رو شنیدی! ؟ درمانی نداره چون کسی، غیر از من مبتلاش نیست. شاید هم درمان داره ودرمانش، تویی ؟

_شما چی می گید ؟ لطفا واضح منظور تون رو بگید.

محبی : من از کجا باید می دونستم. که یک شرط بندی ساده ،من و به این مریضی مبتلا می کنه ؟

من و عاشق می کنه ؟ این طرف می ری ویدا، اون طرف می ری ویدا ، بالا ویدا ، پایین ویدا ویدا ،من دوست دارم. دیوونتم، مریضتم، می خوامت تک تک سلول های بدنم تورو، صدا می زنن اسم تو شده، سرود ملی شون ویدا!

ویدا!

ویدا!

مثل دیوونه ها اسمم رو صدا می زد.

_ببخشید آقای محبی ولی، این چرت وپرت ها چیه که می گید ؟ ما به درد هم نمی خوریم.

بادادی، که زد یک قدم به عقب رفتم.

محبی : نه این ها چرت وپرت نیست. این که من دوست دارم، چرت وپرت نیست. من هرچی بخوای، به پات می ریزم .هرچی مابرای همییم قول می دم که مابرای همییم قول شرف .

محبی : لطفا ویدا من و پس نزن. من تا حالا از هیچ، دختری پس زده نشدم. به خاطر همین دیوونه شدم نترس

دیگه وقتش بود. اسپرچ فلفل ام رو دراوردم. مستقیم به چشمش نزد، برای این دیوونه مضر بود. به کناره ها زدم.

که نعره، بلندش تمام فشارو پرکرد. باتمام توانم دویدم. به ماشینم رسیدم. خدارو شکر کلید روش بود.

سریع سوار شدم. و ماشین رو روشن کردم. محبی رو دیدم. که دستش رو یکی از چشم هایش بود. ویدا سرکنان، لابه لای درخت های خشکیده داشت. دنبالم می اومد.

زود ماشین رو، به حرکت در اوردم.

به سمت خونه باسرعت رانندگی می کردم .

برای اولین بار من عجیب کم حوصله شده بودم. تند رانندگی می کردم. که زود به خونه برسم.

پارسا : دیوانه وار اسم ویدا رو صدا می زدم و تو خیابون می دویدم.

من چی کم داشتم ؟ که ویدا من و پس زد! گرمم بود. داشتم تو اون سوز سرما، می سوختم. وسط جاده با زمزمه ویدا، راه می رفتم.

دیگه طاقت گرمارو نداشتم.

کف پاهام، خیس عرق بود.

اول، پیراهنم رو، در اوردم انداختم یک طرف جاده

بعد؛ کفش هام و در اوردم بعد جورابام و انداختم اون طرف جاده

ویدا من از طرف، دختری پس زده شدم که عاشقش شده بودم.

چرا خدا ؟ چرا زنایی که از ته قلبم، دوست شون دارم من و ول می کنن اول مامانم که خدا، خودت ازم گرفتیش

حالا هم که ویدا دختری که عاشقشم

هه عالی، خدا عالیه، اول مامانم، حالا هم ویدا

نعره می زدم. ومی گفتم ویدا، که از پشت دو نفر من و گرفتن، دوستانم بودن

سهیل و مازیار

مازیار : داداش این چه وضعیه ؟

صدای آشنایی از پشت اومد .

بابا : پسرم چی شده ؟ باخودت چی کار کردی ؟

بابام بود

_بابا ، من ویدا رو می خوام. ویدا

ویدا

ویدا

ولم کنید.

ویدا

فشار خفیف دست مازیار و رو بازوم حس می کردم .اون چرا حرص می خوره ؟

بابام گفت : درستش می کنم. پارسا تو چیزی بخوای ومن برات نیارم ؟ تاحال همچین اتفاقی افتاده پسرم ؟

اون از همه لحاظ من و تامین کرده. ولی ویدا خیلی سرسخته، خیلی...

ویدا : به خونه که، رسیدم.

کلید رو، رو در گذاشتم و باپاهای سست، وارد حیاط شدم.این چه وضعی، ویدا ؟

رفتم. رو تاپی که، تو باغ بود نشستم. همه جای حیاط، لامپ بود و روشن.

ویدا.خودت و، جمع وجور کن. این چه ،وضعی یه ؟

پاهام ،سست شده بود .نکنه بلایی ،سر خودش بیاره! ؟ .

نه! اون وقت؛ من هم دیگه نمی کشم، که باعث مرگ ،یک نفر شده ام.

ولی، از کجا، معلوم ؟ که برای این که مخ من و بزنه، این هارو نگفته ؟

شاید. فکر کرده. من هم ،از اون جور دخترام!.

با این فکر ،یکم خودم و جمع وجور کردم. و وارد خونه شدم.مامان .حتما نگران، شده بود.

وارد خونه، شدم. و سلام کردم.

مامان. باحالت نگران، اومد. جلوم، وگفت : دخترم حالت خوبه ؟ کجا بودی ؟ تصادف کردی ! ؟ اخه چی شده ! ؟

_اره مامان حالم خوبه تصادف چیه ؟ من حالم خوبه!.

مامان : پس. کجا بودی ؟ که این قدر دیر اومدی. گوشی تو هم، که جواب نمی دادی.

_چند. تا کلاس جبرانی، داشتم. رو کلاس که نمی شد، گوشی رو جواب بدم.

می دونم .باور نکرد. ولی دیگه چیزی نگفت.

ومن رفتم .تو اتاقم و در رو بستم.وبارامش. رفتم. لباس خوابم رو، پوشیدم. و زیر پتو خزیدم.

دیگه ،به قالب همیشگیم برگشتم.

صبح.بیدار شدم. واروم از تختم، بلند شدم .سرم درد می کرد.

دوش اب سرد، گرفتم. و اومدم، بیرون. امروز جمعه بود.

رفتم. و یک دست لباس؛ اسپورت سفید ،مشکی پوشیدم. و رفتم. دم در اتاق لیدا.

در زدم : کسی جواب نداد

دوباره!

دوباره!

دوباره!

این بار، صدایش دراومد. وگفت : عه! مامان امروز، تعطیل ایم .ولم کن بزار ،بخوابم .

_لیدا، منم! می خوام. برم پیاده روی، خواستم. بهت خبر بدم. ورفتم پایین ،

داشتم. کفش های اسپورتم رو می پوشیدم. که ؛ لیدا. در حالی که زیپ، لباسش رو می بست. وکفشاش ،تو یک دستش بود. و شالش هم

تو دهنش! کش موشم رومچ دستش، بود!

از این، وضعتش لبخند زدم. دید و جیغ زد.

که، با جیغش ، شالش افتاد! وگفت :

_عه! بالاخره لبخند، توروهم دیدم. وای چال رو گونه ات، تو حلق ایلیا.

موهانش رو بست ، و شالش رو گذاشت سرش. و اومد کنار من، نشست. و کفشاش رو بست. و باهم از در خونه ،

بیرون رفتیم. اول رفتیم بستنی فروشی.

بعد رفتیم تو همون، پارک ونشستیم. حس می کردم از همون اول، یک ماشین ؛ام وی ام کاملن مشکي و شیشه دودی، دنبالمون بود.

باز هم لیدا شروع کرد. به ور زدن یا خدا، این دختر برای همین این قدر لاغره ، به این خاطره

که همش حرف می زنه.

نمی دونم ولی دوست داشتم،

یک دلیل، برای پر حرفی این دختر بیارم که

متوجه اون ماشین شدم. خوب که نگاه کردم، دو تا مرد قوی هیکل داخلش بودند.

ارام، زدم به پهلو لیدا که ساکت شد

گفتم : لیدا اون ماشین مشکيه فکر کنم، داره تعقیب مون می کنه ضایع نگاش نکن.

هر وقت، گفتم. بدو داخل اون کوچه تنگه لیدا، خیلی نامحسوس نگاش کرد، گفت : باشه.

_حالا

وهر دو دست هم و گرفتیم ودویدیم به سمت اون کوچه اونا هم ،ماشین رو روشن کردند و دنبالمون، اومدن ولی به خاطر این که اون

کوچه تنگ بود. نتونست بیاد داخل کوچه، اون مرد ها همون طور ،کنار ورودی کوچه باماشین ایستاده بودند.

به لیدا .گفتم : یک لحظه، همین جا وایسا و دویدم، به سمت ماشین اروم کوبیدم به شیشه ،شیشه رو پایین آورد وخیلی ریلکس جواب

نگاهای متعجب شون رو دادم .

_ببخشید می شه لطفا بگیدچرا دنبالم می ایید ؟ امری داشتین ؟

یکی از اون مردها گفت : نه

_برای کسی کار می کنین ؟

اون مرد : نه

_باور کردم

و باهمین کلمه خیلی آرام، از اون ها دور شدم.

با این که باور نکردم. ولی دوست نداشتم. بیشتر از این

لیدا : کی بودن ؟ چی کار داشتن ؟ چراندنالمون می اومدن ؟

ویدا-می شه این قدر سوال نپرسی ؟ نمی دونم جواب همه سوال هایی که پرسیدی، حالا هم لطفا ساکت باش تا به خونه برسیم.

دیگه با این حرف هم، ساکت شد.

چرا حس می کنم؛ اون ها یه مزاحم عادی نبودن ؟

دو روز از اون اتفاق می گذره من این چند روز چیز مشکوک، زیاد می بینم.

و چیز خیلی مشکوک تر، این که محبی این دوروز، دانشگاه نیومده مازیار و دوستاش یک جواری من و نگاه می کنند.

نکنه مرده باشه ؟ نه وگرنه تا حالا می فهمیدم پس چی شده ؟

پارسا : تازه از بیمارستان روانی خارج شدم. این چند روز همش مسکن و مرفین و هزارکوفت و زهر مار، بهم تزریق کردن. تا یکم ذهنم

آرام بشه، ولی من ذهنم آرامه، ولی قلبم سوراخ شده.

دختری که می خواستمش من و پس زد. این چند روز بابا برای ویدا، مراقب گذاشته بود. تابینه چه طور دختری هست .

روز اول گفت : ادم های بابا رو اون، گیر انداخت. و گفت : از طرف کسی، اومدید ؟

روز های بعدیشم، همش گمش می کردن

بابا گفت : دختر سرسخت و باهوشیه، خیلی باهوشه.

انگار من چی می گفتم ؟

خوب معلومه که اون به همین راحتی ها وا نمی ده.

ولی اون، مال من می شه.

بابا اطلاعات این یک سال رو که، من پی ویدا بودم رو گرفت.

ولی از ته دل دعا می کنم که ویدا، نرم بشه و یخ هاش اب بشه...

ویدا : داشتم. از دانشگاه بر می گشتم خونه، اصلن چه بهتر، بزار پارسا نباشه، ارامشم بیشتره نمی دونستم. که حس سنگ دلی هم به حس هام، اضافه شده به خونه رسیدم، داشتن مقدمات نهار رو آماده، می کردند.

_سلام.

مامان : سلام. دخترم خوش اومدی، بیا نهار بخور.

_چشم برم لباس هام و عوض کنم، میام.

مامان : برو زود بیا.

رفتم بالاو لباس هایم را عوض کردم.

و اومدم. پایین وقتی رو میز نشستم؛ جای خالی بابا رو دیدم.

_مامان بابا کجاست ؟

مامان گفت : امروز یکم کار داره .

توهمین حین بابا ،باقیافه شکسته ودرهم اومد داخل، تا حالا این جور ندیده بودمش.

مامان رفت پیشش وگفت : وای خدا مرگم بده، چی شده خسرو ؟

بابا : بدبخت شدیم .آیدا بدبخت شدیم.

مامان : بیا، این جا بشین بعد برام تعریف کن. خب چی شده ؟

بابا : ورشکست شدیم.

مامان باصدای بلندی گفت : چی ؟

بابا : اره ایدا، نابود شدیم. نابود

صدای گوشیم از تواتاقم می اومد.

ارام از پله ها، بالا رفتم. ودراتاق رو باز کردم. گوشی رو میز تحریرم، بود. برداشتمش

شماره ناشناس ،اصلن جواب نمی دادم.

ولی این و یک حسی ،بهم می گفت جواب بدم همین که خواستم دستم رولمس گوشیم بزارم.

قطع شد.

خب. چه بهتر خواستم برم پایین، که دوباره زنگ خورد.

روم و به سمت گوشیم برگردوندم. و جواب دادم.

-بله ؟

صدای ادم مسنی توگوشی پیچید : خانم کمالی ؟

-خودم هستم بفرمایید.

مرد مسن : می شه، بینمتون ؟

-باید .بدونم کی هستید، که باهم دیدار داشته باشیم اقا ؟

مرد مسن : محبی هستم محبی بزرگ، پدر پارسا.

-کار مهمی دارید ؟

محبی بزرگ : بله خیلی مهم درباره ورشکستگی پدرتون، محل وساعت قرار رو براتون مسیج، می کنم.

دیگه، مهلت حرف زدن بهم نداد وگوشی رو قطع کرد.

یعنی چی می دونست درباره ورشکستگی بابام ؟

تو همین فکر هابودم. که یه مسیج برام اومد.

بازش کردم که نوشته بود : چهار رستوران...به ساعت نگاه کردم ساعت دو بود پایین رفتم . همه پایین بودند وداشتند به حرف های، بابا

گوش می دادند.

تا جایی که فهمیدم، قراردادی که با اون شرکت زنجیره ای، بسته بود باعث ورشکستگی کارخانه شد.

گفتم : پدر جان ان شاءالله که درست می شه. بیاید سر میز تا با هم ناهار بخوریم.

بابا : ان شاءالله ما نباید همین اولش نا امید بشیم

همه آمدن، سر میز ناهار و ناهار خوردیم. وبعد ناهار، باهم یکم حرف زدیم.

ساعت سه وربع بود باید می رفتم باید آماده می شدم.

به اتاقم رفتم ویک شلوار جین مشکی با مانتو سبز لجنی پوشیدم وشال سبزم رو سر کردم و کفش مشکی و کیف مشکی ، سویچ ، گوشی و چند تاخرت وپرت دیگه رو برداشتم واز اتاق خارج شدم .

با یک با اجازه ،خونه رو ترک کردم و

به محل مورد نظر آمدم. وارد رستوران شدم و نگاهم را می چرخاندم که یک گارسون به سمتم آمد.

وگفت : اون آقا منتظر شماست.

وبه طرف یک مرد، که کاملاً موهاش سفید بود با دست نشان داد.

به طرف اون، اقا رفتم چقدر شبیه پارسا بود ؟ واقعا معلوم بود که پدرش هست.

محبی بزرگ : چقدر وقت شناس، درست ساعت چهار بنشینید.

نشستم و باهمون لحن خشک و سردم گفتم :

_ اول سلام، بعد می شنوم.

گفت : همان طور که انتظار می رفت. اصلن هم سوال نمی پرسید. وکنجکاو نیستید قهوه یا نسکافه ؟

_بفرماییدلطفا، طفره نرید

من چیزی میل ندارم.

محبی بزرگ : بعد اون شب که پارسا ،تو رو به اون کلبه برد. که فکر کنم یادت باشه پارسا دوزخ، تو بیمارستان روانی بستری بود.

اون واقعا تورو می خواد اون هم پول داره همین که عاشقته ،پس چرا اون رو پس زدی ؟

_بخشید شما دارید طفره می رید لطفا برید سراصل مطلب ومن جواب هر سوالی رو نمی دم. ولی این و خیلی محترمانه، می گم که پسر شما، باهمه جور دختر بوده و اصلن، اهل زندگی نیست.

محبی بزرگ : درست می گی دخترم ولی تو می تونی اون و اهل کنی اون. تاحالا جواب رد نشنیده هر چی خواسته برایش فراهم بوده، به خاطر همین دیوونه شده .

_من هنوزم می گم جوابم منفیه

: خودت خواستی دخترم، من و مجبور به این کار کردی رئیس اون شرکتی که بابات و ورشکست کرد .منم اگه قبول نکنی ،با پارسا ازدواج کنی منتظر عواقب بد بیشتری باش مثلن اخراج، مامانت یا ...

این جا ،یکم مکث کرد .وبعد

گفت : محبی بزرگ، یا مرگ خواهرت لیدا کمالی با این حرفش یکم شکه شدم. این ادم ها می تونن هرکاری بکنن!.

محبی بزرگ : حالا نظرت چیه ؟ اگه قبول کنی کارخانه وچیزای دیگه بابات، بهش برمی گرده ولی اگه نه منتظر عواقب بد بیشتری باش.

_از راه قانونیش بیاد خواستگاری ،ولی انتظار این که باپسرتون، مثل یک زن وشوهر عاشق و خوشبخت، رفتار کنم. رو نداشته باشید.

چاره ای، نبود. اگه مامانم اخراج می شد. یا بابام ورشکست می شد. هیچ عیبی نداشت. این ها جنبه مادی داشت ومی شد.

از نو اون ها رو، ساخت. ولی نمی شد لیدا رو قربانی کرد. من اون و بیشتر از هرکسی دوست دارم.

محبی بزرگ : باشه ،دخترم حالا قهوه ات و بخور.

_ممنونم ولی من چیزی سفارش ندادم که بخوام بخورم من دیگه باید برم.

و زود کیفم را برداشتم و از اون جا دور شدم.

من نمی تونستم .دوباره یکی از اعضا خانواده امو، قربانی کنم.

داداش الیاس ،تنها شونزده سال داشت که مرد. یاد اون شب افتادم.اون شب کذایی،

داداش الیاس اومد پیشم. من فقط چهار سال داشتم.

داداش الیاس : ابجی برو کلید ماشین بابا رو از اتاق کارش بیار تا بریم مغازه.

_مغازه ؟ بستنی بخوریم ؟

: آره می ریم. بستنی می خوریم .

_باشه

رفتم تو اتاق کار بابا ،بابااونجا خوابش برده بود اروم سوییچ ماشین رو برداشتم و دادمش به الیاس

گفتم :

_بریم.

: نه تو بخواب فردا میریم بستنی می خریم.

فردا که بیدار شدم.

همه جا، سیاه بود.

همه خانواده ام اینو میدونستند.که من کلید ماشین رو دادم به الیاس ولی بااین حال گفتن تقصیر، تو نبود.

ولی به نظر خودم تقصیر ،خودم بود. از اون زمان تا الان من اینطور ،خشک و بی حس شدم.

ولی الان دیگه نمیذارم. خانوادم دوباره قربانی من بشند.

اومدم خونه و ماشین رو پارک کردم.

رفتم داخل و یه سلام دادم همه باقیافه خیلی خوشحالی ،سلام دادند.

ایناهمونایی بودند. تا قبل رفتنم میزدندرو سروکله خودشون ؟

خواستم از روپله ها برم بالا که بابا گفت : دخترم بیا پیشم بشین کارت دارم

رفتم نشستم پیششون وگفت : آقای محبی پسرش، می خواد بیاد خواستگاریت، درسته باعث ورشکستگی، من شد ولی گفت ناخواسته این

اتفاق افتاده و خودش درستش میکنه ماهم گفتیم بیان نظر تو چیه ؟

چقدر زود دست به کار شدن

_نظری ندارم .هرچی شما بگین

: خوبه دخترم، منم می خوام تو خوشبخت بشی فرداشب میان خواستگاریت، گفتم که بدونی.

_باشه

ورفتم بالا تو اتاقم سرم درد می کرد لباس هایم رو، دراوردم و

رفتم تو رخت خوابم وچشمام وبستم تا یکم استراحت کنم .هیچ حسی نداشتم مثل همیشه، تهی از هر حسی

به خاطر همین زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم .شب شده بود .وتاریک تاریک،

نگاه ساعت کردم.

والی من چقدر خوابیدم. ساعت ده بود. الان دیگه همه خوابند. خاصیت ماهم اینه زود میخوابیم. زود بیدار می شیم .گرسنه ام بود. البته

لیدا از این قانون ،پیروی نمیکند.

رفتم اشپزخونه برام غذا نگه داشته بودند. خوردم وچایی براخودم ریختم.

چاییم و باخودم اوردم. و رفتم به ته راهرو که دربالکن اونجا باز می شد.

در رو باز کردم .که موجی از باد خیلی سرد، صورتم رو نوازش کرد .

رفتم رو یکی از صندلی هانشستم. و به باغ خونمون نگاه کردم .

به خاطر زمستون، هیچ برگی نداشت .وبی روح بود .

درست مثل من ،بی روح و سرد

چاییم و خوردم ودوباره ،محو اطرافم شدم.

گوشی تو دستم لرزید. نگاهش کردم .

مسیح از پارسا

: ممنونم که قبول کردی.

_اقای محبی، این ازدواج اگه سربگیره فقط از روی اجبار بوده، پس از من ممنون نباشید .از پدرتون ممنون باشید.

: دیگه رسمی بامن صحبت نکن .من پارسا ام پارسا بگو

_اقای محبی این ازدواج از روی اجبار بوده پس از من بیشتر از این انتظار نداشته باشید

بانوشتن این وکلمه ارسال اومدم. داخل خونه و در و بستم .

تاصبح بیدار بودم و فک میکردم که بعدش چی میشه ؟

حتما تقدیر من این طوره

حتما پارسا می خواد . طعم من و هم بچشه ومثل هزار دختر دیگه که ولش کرده منم مثل یه دستمال کاغذی استفاده کنه وبندازه دور ولی من یک بار مصرف نیستم ونمی دارم.

بلند شدم . و یه دوش گرفتم .و لباسام و با یه مانتو سفید کوتاه با یه شال مشکی ویه کفش سفید ویه شلوار کتون مشکی و یه کیف مشکی ، عوض کردم سویچ و گوشی و کتابام و داخل کیف گذاشتم .وپایین رفتم .

داشتن صبحانه میخوردند به یک ، خداحافظی بسنده کردم . و ماشین رو از پارکینگ درآوردم .و

به سمت بیمارستانی که باهم گروهم استاد گفت بریم اونجا حرکت کردم

ماشین رو داخل پارکینگ بیمارستان ، پارک کردم . و به داخل بیمارستان رفتم .

اقای محبی رو دیدم . تا منو دید . فوراً روبه روی من اومد .

: سلام ویدا

_سلام

: امشب شب خواستگاریه ، میدونی که ؟

_انگار شما عروسی و بیشتر از من استرس داری ؟

: اره دیگه روز رسیدن ، دوتا کفتر عاشق .

_اقای محبی عشق شما یک طرفه است . یادتون که نرفته ؟

سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت ودوشادوش من حرکت کرد . چقد بلنده من که قدم ۱۷۰ به زور تا روشونه اش میرسم .

چشم و ابرو مشکی ، لبایی نسبتاً متوسط ، دماغ و صورتی استخوانی ،

چرا من وقت نکردم انالیزش کنم ؟

چی دارم باخودم می گم ؟ من کی رو آنالیز کردم که این بخواد

دومیش باشه

تاعصر داشتیم . آموزشی کار میکردم

دیگه حرفی هم بین مون رد و بدل نشد .

حرفی هم نبود .

ساعت چهار عصر کلاس تموم شد. واوادم خونه

ساعت هشت خواستگاریم بود.

هه خواستگاری

من اونم براکی ؟

برامجیبی که رکورد دوست دختراش سر به اسمون میکشد.

: سلام

ایدا رشته افکارم رو پاره کرد ومنم جوابش دادم

_علیک سلام

: نمی دونم تاتوازدواج کردی من چه جور نبودت روتحمل کنم.

_بود ونبود من که فرقی نداره حداقل به نظرخودم این جوره

: این جور نگو ابجی

دستم وگرفت وبرد رو تاپ نشوند وخودش هم پیشم نشست

: ابجی میدونی ؟ درسته که سرد وی روحی ولی انگار ادم ربایی، یعنی ادم رو به خودت جذب میکنی. واسیر خودت میکنی. فک کنم

شوهر خواهر روهم همینطور جذب خودت کردی.

_چه زود شد شوهر خواهر

: بالاخره باید بشه یانه ؟

بدم از کلمه باید میاد

ولی راسته تو این مسئله من باید راه پیام

_بریم داخل سرده

باهام اوامد داخل

رفتم تو اتاقم و در و بستم رفتم رو رختخوابم که بخوابم

بعد دیشب خوابم تنظیمش به هم خورده

کم کم به اغوش خواب فرو رفتم و خوابم برد

باصدای در بیدار شدم

لیدا بود دم در بود داشت صدام میزد

_بیاتو

: ویدا زود باش الاناست بیان و تو هنوز خودتو آماده نکردی ؟ هین ، خواب بودی ؟ بدو بدو من رفتم.

به ساعت نگاه کردم. ساعت هفت ونیم بود. دست و صورتم شستم و ی کت دامن مشکی و ی کفش پنج سانتی مجلسی پوشیدم و ی روسری حریر مشکی هم پوشیدم .

نه ارایشی، نه چیز دیگه ای مٹ همیشه ، بی روح و سر تا پامشکی دوست داشتم ناراضی بودنم رو، به رخشون بکشم.

ساعت هشت وده دقیقه بود. اصلا وقت شناس نیستند. ده دقیقه ، تاخیر دارند.

ساعت مچیم و درست کردم و پایین رفتم.

صدای زنگ در خونه ، تو فضاییچید باباوایلیا رفتن درو باز کنند.

منو لیدا و مامان هم، دم در ورودی منتظرشون بودیم .

اول پدرش اومد. بعد یه خانم بعد ، یه پسر حدودا نوزده بیست ساله بعد جناب داماد، هه داماد منم عروسشم دیگه

بعد از سلام و گرفتن گل و شیرینی از آقای

داماد، من به اشپز خونه رفتم و بقیه هم تو اتاق نشیمن رفتند.

چایی همه رو ریختم .

مامان صدام زد ، اه چه مسخره است .

چایی داماد رو هم ریختم و رفتم جلو محبی بزرگ تعارف کردم، برداشت بعد پیش پدر خودم بعد پیش اون خانمه که چهره مهربونی

داشت بعد مادر خودم بعد پیش اون پسر و بعد پیش ایلیا بعد لیدا ،

و حالا فقط چای اخر و جناب داماد موند رفتم پیشش تعارف کردم، که دسته لیوان رو برداشت و روی عسلی جلوش گذاشت.

رفتم، پیش لیدا نشستم .

محبی بزرگ : خب جناب کمالی میریم ،سر اصل مطلب ماومدیم خواستگاری دختر بزرگ تون، یعنی دختر گلم ویدا

برای پسر بزرگم پارسا ،پسرم لیسانس مدیریت داره و یه شرکت خودکفا داره واز منم کمک نگرفته و کار میکنه .

والبته پرستاری هم میخونه .

مادختر شمارو میشناسیم وبرای پسرم از شماخواستگاری میکنم.

پدر : حرف شما درسته ومن همه اینها رو میدونم وتحقیق کردم.

اون خانوم : خب دیگه میشه پارسا و ویدا برن حرف بززن

مامان : بله بله البته ،ویدا دخترم اتاقت رو به اقا پارسا نشون بده و راهنماییش کن

_چشم ،با اجازه

بلند شدم و بدون توجه به داماد که ببینم دنبالم میاد یا نه بالا رفتم.در اتاق رو باز کردم و به داخل رفتم و در رو باز گذاشتم .

اومد داخل و در و بست.

: خب ویدا خانوم، دیگه کم کم مال هم می شیم.

_اقای محبی، شما منو هر جور که هستم می خواهید ؟

: اره

_هر جور ؟

: هر جور باشی ،می خوامت.

_حتی اگر بین ما هیچ گونه رابطه ای نباشه، فقط در حد یه همخونه ؟

اول یکم مکث کرد ولی بعد گفت :

این حرف رو برای پا پس کشیدن من میزنی ؟

_نخیر کاملا جدی ام.

:اره حتی اگه بین مون رابطه ای نباشه .

اروم وزیر لب گفتم

_واقعا مریضی!

:خب حالا نظرت چیه ؟

_به نظر من باشه که نه ولی اجبار باشه اره

'خوبه بریم دیگه

خواست بره که گفتم

_بعد ازدواج، هیچ کس به کارای دیگری کاری نداره، فقط به هم خواسته ها و رابطه ها احترام میذاره اینو به شرط بدون.

:خوبه بریم دیگه

اره دیگه بایدم اینقد بی خیال باشه و خوبه خوبه کنه

چه شرط بذارم یا نذارم من محکوم به زندگی، باپارسا هستم.

پایین رفتم و بعد از مسئله مهریه و شیربها اون شب هم به پایان رسید.

قرار شد نامزدی و ازدواج یکی باشد. از بس هولن

تا یک ماه دیگه، باید همه کارارو انجام بدیم. گفتند جهاز نمی خواهد. ولی من خودم قبول

نکردم. همین طور هلک هلک، برم خونه مردم که خونه ی خودم می شود.

که یک خونه بزرگ، فقط برای من و جناب

شوهرم نمی دونم چرا دوس ندارم اسمش و صدا کنم.

خودم با انجام عروسی سنگین مخالفم، برای همین گفتم فقط فامیل های نزدیک رو جمع کنیم بریم ثبت

اون خانومه هم خاله و زن باباشه اون پسره که اسمش پرهامه برادر ناتنی شه مادرش فوت شده

این یک ماه هم تو یه چشم به هم زدن داره تموم میشه و من فردا قراره عروس خانواده محبی بشم

هه فردا عروسیمه و من هیچ حسی ندارم همه به تکاپوان

لیدا میگه چی پوشم ؟ اینو پوشم ؟ اونو پوشم ؟ انگار اون عروسه

لباس عروس رو خودم انتخاب کردم حداقل این انتخاب خودم بود

شام رو خوردیم و همه به سمت اتاق خوابامون رفتیم عالی حرف نداره امشب آخرین شبیه که من تو این اتاق می خوابم فردا باید برم

خونه شوهرم هه چه واژه غریبی « شوهر »

لیدا : ویدا، ویدا ابجی ویدا بلند شو، سیمین جون اومده. دنبالت بدو وقت ارایشگاه داری، بدو.

_باشه برو پایین منم الان میام رفتم، دوش ده دقیقه ای گرفتم، و زود اومدم بیرون

هرچی اومد، دستم پوشیدم!.

مانتو سورمه ای، شلوار لی یخی، شال ابی کم رنگ و کفش مشکی

رفتم، پایین عذر خواهی کردم و به سوی ارایشگاه رفتیم.

چند ساعت بعد

...این منم! از اون رنگ و حال بی روح بودن، در اومده بود ام؟

هه! ولی ماهیت این ازدواج تغییر نکرده، که من؛ محکومم به این ازدواج و من زندانی پارسا می شم.

ولی نه، من نمی دارم به خودش این اجازه رو بده، که من و اسیر خودش کنه.

ولی من اسیرشم، هر کاری هم کنم، بازم اسیرشم.

من، همان طور زندگی می کنم، که قبلا زندگی می کردم. باین تفاوت که باید قیافه پارسارو هم تحمل کنم! ولی بازم برای من هیچ تفاوتی

نداره، باتقدیر که نمی شه جنگید می شه؟

باصدای یک دختر به خودم اومدم، ودست از سر خودم برداشتم.

دختر : عروس خانم، اقا داماد منتظر شما هستن.

باهمان قیافه بی تفاوتم، جواب دادم :

_باشه

بلند شدم، نیم نگاهی به

دختری که تو آئینه بود کردم ،

مثل همیشه بی تفاوت و سرد انگار براش هیچ فرقی نداشت، که سرنوشت چی می خواد براش رقم بزند و درونش فقط یه حرف بود هرچه

بادا بادا

در رو برام باز کردن، و من فضای بیرون رودیدم؛ پارسا با یک دسته گل سرخ و یک دست کت شلوار مشکی و پیراهن مشکی و کروات

قرمز کنار پورشه اش ایستاده بود، ولبخند می زد.

حتما فکر می کرد، روز وصال یار رسیده

گل رو بهم داد، و دستم رو گرفت و در ماشین رو باز کرد. من هم نشستم

این فیلم بردار هم رومخ منه

عروس خانوم لبخند، عروس خانوم این جور، عروس خانوم اون جور،

فکر کنم؛ ساعت حدودای نه بود که به ثبت ازدواج رسیدیم، حیاطش باغ خیلی بزرگ و دنج که مالک اون پدر پارسا بود.

همین که داخل ثبت شدیم، خاله، دایی و پسرانشون و دخترانشون و عمه ها و عمو و بچه هاشون و فامیل های اقا شوهر بودند.

برخلاف میل، همین ها هم زیاد بودن. والاسفره عقد نشستیم، وعقد شروع کرد، به خطبه عقد رو خواندن :

عروس خانوم، وکیلیم ؟

لیدا : عروس رفته گل بچینه.

عاهد : برای بار دوم عرض می کنم، آیا وکیلیم ؟

لیدا : عروس خانوم رفته گلاب بیاره.

دل تو دل پارسا نبود، انگار این دقیقه اخر فرار می کردم.

عاهد : عروس خانوم وکیلیم ؟ به جمع نگاه کردم، همه منتظر من بودن.

_بله

اولین کاری که به دست خودم نبود، و مجبور بودم و به اتمام رسوندم.

همه خوشحال بودن، و دست همراه با رقص مسخره ویژه خودشون.

رفتیم، رستورانی که کرایه کرده بودن، برای امشب.

و بعد از صرف شام و اهدای هدیه هر کسی رفت، خونه خودش.

پارسا در جلو رو برام باز کرد، و من هم سوار شدم .

خودشم اومد، نشست و شروع کرد؛ به رانندگی.

اقوام محترم هم تا نصفه راه همراهی مون کردن، و من موندم و این اقای به اصطلاح شوهر!

تو راه پارسا شروع کرد، به حرف زدن.

پارسا : خوب، ویدا خانوم من شرط رو بردم نه ؟

_چه شرطی ؟

پارسا : شرط بدست آوردن، تو.

_هیچ وقت نمی تونی من و بدست بیاری، یعنی رویای بدست آوردن، من و به گور ببر جناب محبی.

: می دونی چیه ؟ بذار از اول تا آخر این قضیه رو مفصل برات، تعریف کنم.

یک سالی می شه، که از اون شرط من با مازیار می گذره. شرط من روی ؛ بدست آوردن توست

خب، چیزی که برای من ریخته بود، اطرافم دختر بود. و تو خیلی غد بودی، تو با دخترا هم حرف نمی زدی. دیگه چه برسه به من، حتی یه دوست هم نداشتی، به خاطر همین یک بازی راه انداختم، تو رو بردم، به اون کلبه و اون حرف ها رو بهت زدم .

مطمئنا تو فرار می کردی، برای همین گذاشتم فرار کنی.

بعد زنگ زدم به مازیار و بابا تا بیان و من و تو اون حال ببینن.

من می دونستم، بابا هر کاری برای پسرش می کنه. و این و یک بار دیگه ثابت کرد.

چطور بود ! ؟

این ادم چقد پسته.

_چرا این کارا رو کردی ؟ چی گیرت می اد، من و اسیر خودت کنی ؟ ما که هر کدوم داشتیم، زندگی خودمون و می کردیم.

پارسا : خانوم گلم فکر کنم، بهت گفته باشم، که من تا حالا از هیچ کس جواب رد نشنیدم!. از تو شنیدم یکم سخت بود برام برای همین این کارو کردم.

_حالا که خیلی اهل بازی کردن هستی ودوست داری بازی کنیم باشه بازی می کنیم.

بعد از دقایقی که ؛به پست بودن، این ادم فکر می کردم.

به خونه که نه، قصر پارسا رسیدیم .

خونه ای که بزرگه، ولی از همین الان معلومه که ذره ای صمیمیت توش نیست.

مرتیکه می خواد، من و دور بزنه نشونش می دم.

وارد حیاط بزرگ خونه شدیم. پارسا وایساد و به من تعارف کرد،

پارسا : خانم ها مقدم ترن.

عجب ادم عوضیه، ادمی به پستی این، زمین به خودش ندیده است.

بدون حرفی، بدون هیچ نگاهی رفتم داخل

خونه ای که الان خونم شده.

وارد حیاط بزرگ خونه شدیم، فضایی کاملن، سرسبز

که وسطش یک، استخر بود. رفتم، بالا اول یه راهرو بود.

بعدش یه در، در و باز کردم؛ و رفتم، داخل یک خونه با به اصطلاح جهاز من که خودم نه در خریدن شون ونه در چیدن شون نقش نداشتم

طبقه اول؛ اشپزخانه خیلی بزرگ، و باقیش فقط برای نشینمن از مبل های بنفش پر شده بود.

چهار پنج تا پله به طبقه بالا راه داشت، که همش اتاق ها بودند. اتاق مهمان و اتاق ته راهرو رو که درش رو باز کردم؛ ساک من بالای کمد بود.

یعنی وسایلم اینجا هستنند؟

رفتم، داخل و پارساهم پشت سرم وارد شد.

پارسا : این هم، از اتاق خواب مشترک مون. بدون حرف

رفتم، در کمد رو باز کردم، و یک دست لباس خواب سورمه ای برداشتم. و از اتاق زدم بیرون.

اولین اتاق به نشینمن و دور ترین اتاق به اتاق خواب به اصطلاح مشترک مون روانتخاب کردم.

داخل اتاق شدم یه فضای کاملا سفید و تخت سفید و کمد سفید. انگار می خواستن این اتاق رو رنگ کنن، ولی من خوشم اومد. چون بی روح بود، و به سلیقه من می خورد پارسا اومد، و گفت : این کارها یعنی چی ویدا؟

__ببین آقا شوهر

بدست آوردن، من آسان نیست و دور زدن من تاوان داره.

__تو واقعا، این ازدواج رو جدی گرفتی؟ نه، تا من پیش توام همین آشه وهمین کاسه قبل ازدواج هم این و به تو گفتم، که رابطه ما هرچیزی می تونه باشه، به جز رابطه زن وشوهری فهمیدی، جناب محبی؟ حالا من و دور می زنی؟ می خوام من و اسیر کنی؟ می خوام منو زجر بدی؟ خیال خیلی خامی داری حالا می بینی، کی چه کسی رو زجر می ده؟

پارسا : حالا من قبل ازدواج به تو یک قولی دادم، توهم باور کردی ؟

_مرد و قولش.

دستم رو گذاشتم ،روسینه ستبرش و محکم به بیرون هولش دادم؛ و چون غیرمنتظره بود، به بیرون پرت شد. ومن در و محکم قفل کردم.

پشت در داد زد :

پارسا : عزیزم ،حالا امشب نشد، ولی من و تو یه عمر می خوایم باهم باشیم، تاکی می خوای اون تو باشی ؟

_زهی خیال باطل اقای محبی! درضمن من و تو یه عمر کنار هم نیستیم، بالاخره من یه روز این قلاده رو که گذاشتی گردنم در می آرم

خب راست می گفت امشب که گذشت ولی تاکی ؟

لباس ام رو باهزار زحمت دراوردم، و رفتم ،حموم تا اول خستگیم در بره ودوم این شش کیلو ارایش مزخرف از صورتم پاک بشه، من

قیافه بی روح خودم، رو دوس دارم. یعنی عاشقشم.

بعد از سشوار کشیدن موهای بلند واعصاب خوردکنم،

رو تخت خزیدم و خوابیدم.

صبح مثل همیشه زود بیدار شدم .چون دیشب رفتم، حموم امروز رو بی خیال حموم شدم .و رفتم پایین اشپزخونه پر بود ادم نمی دونست

چی بخوره ؟

شیر رو دراوردم وخیار و پنیر صبحانه نمی خوردم، ولی مامانم گفت : که من لاغر شدم، وضعیف، مال صبحانه است .

من هم برای این که ناراحت نشه، قسم خوردم. که صبحانه بخورم.

من هم کسی نبودم، که زیر قولم بزنم. در هر شرایطی که باشم.

حالا ضرری هم نمی کردم.

صبحانم و رو میز گذاشتم ومشغول خوردن شدم .

داشتم اروم صبحانه می خوردم،

که قامت پارسا ظاهرشد اومد نشست و گفت : صبح بخیر

الان انتظار داره بهش بگم صبح بخیر ارباب ؟

ارامش خودم و حفظ کردم ،و جوابش رو دادم.

_صبح بخیر

پارسا : فقط برای خودت صبحانه، آماده کردی ؟

_ هر کسی کارای خودش رو، خودش انجام می ده، من هم نمی دونستم. تو کی بیدار می شی ؟ که صبحانه برات آماده کنم .

پارسا : اها ببخشید

_ برای چی ؟

پارسا : هیچی، به نظر من هر ساعتی یک بار باید به تو یک، ببخشید گفت.

طعنه زد، ولی مهم نیست .

بلند شدم، و یک لیوان اوردم و براش شیر ریختم .

شیر رو خورد، و گفت

پارسا : وا این چیه ؟ تو داری پنیر رو با شیر می خوری ؟

_ خب چیه ؟ من هیچ وقت صبحانه نمی خوردم. شاید چند بار برای همین نمی دونم، دیگه.

یک خنده بلندی سر داد، و گفت :

پارسا : حتی توهم که این قدر خودت و می گیری، هم ذات خنگی داری، اصلن همه دخترا این یک نمونه ویژگی تو ذاتشون هست.

_ بسه گفتم ؛ نمی دونم، دلیلش رو هم گفتم.

پارسا : تو که پرستاری می خوانی، هم نمی دونی ؟

این، دیگه حرف حساب بود.

_ کدوم کتاب و کدوم فصل گفته؛ شیر و پنیر باهم نخورید ؟

بحث مون با زنگ خوردن گوشی تلفن پارسا تموم شد، من تاحالا سوتی به این بزرگی نداده بودم.

بلند شدم، و رفتم تواتاق و جین ابی با مانتو سفید مشکی، شال مشکی، کیف سفید، کفش سفید عروسکی .

رفتم، پایین که پارسا حاضر واماده پایین منتظر من بود.

کلید رو تودستش می چرخوند، و بادیدن من به سمت در رفت.

من هم زود دنبالش رفتم، خب دیگه چاره ای نبود، ماشین نداشتم؛ دادمش به ایلیا هرکاری دوست داره باهاش بکنه البته تا گواهینامه اشو

نگرفت بهش ندادم.

رفتم، دم در پارکینگ منتظر پارساشدم. اومد، و سوارشدم و اون هم باکنترل از راه دورش در پارکینگ روبرست.

داشتم، تو سکوت به راه نگاه می کردم .که پارسا گفت : بابت دیشب عذر می خوام. تا خودت نخوای من هیچ کاری باهات ندارم، فقط پیشم بمون و ترکم نکن

_می پذیرم.

پارسا : چی رو ؟

_عذر خواهی رو دیگه.

پارسا : وا!، دارم احساساتی حرف می زنما.

لبخند زد.

پارسا : نمردیم، ولبخند تورو هم دیدیم!. روز اول خوب پیشرفت کردم، مگه نه ؟

برگشتم تو قالب خودم، وگفتم

_چرا این جور رانندگی می کنی ؟ الان می کشیمون.

: اوه ،ببخشید.

دیگه تا دانشگاه هیچ ،حرفی نزدیم.

ویدا، فراموش نکن که این مرد تورو بازی داده.

تو باید اون و زجر بدی ،نه بشینی هی لبخند تحویلش بدی، درست به موقع رسیدیم. باهم وارد کلاس شدیم.

ملیکا بادیدن ماگفت : به تازه عروس و داماد فکر نمی کردیم، امروز بیاید اخه دیشب...

باحرف پارسا حرفش تودهنش ماسید

پارسا : تولطفافا، فکر نکن ترشیده خانووم.

همه با این حرف پارسا خندیدن به جز من! البته نمی تونم منکر این بشم، که از درون خوشحال نشدم. ولی مثل همیشه بروز ندادم.

رفتم، سر جام نشستم.

که پارسا اومد فتانه که کنار من نشسته بود، رو بلند کرد، و خودش نشست کنارم.

پارسا : دیگه به اندازه دوانگشت هم نمی تونم، دوری تو تحمل کنم.

_چیه می ترسی زندانی تو رها کنی فرارکنه ؟

پارسا : دقیقا

با شروع سخن ستاد دیگه تمام حواسم رفت ،پی درس و پارسا وحرف های نامربوط وبی معنیش و از ذهنم خارج کردم.

بعد کلاس به اصرار پارسا رفتیم، بوفه و غذاخوردیم.

واقعا حالم به هم می خورد نه از غذا نه،

از این که تو محیط دانشگاه من داشتم، غذا می خوردم. به نظر من واقعا ضایع بود. حداقل به خاطر من که به غذا و فضای خونه عادت کردم.

حدود ساعت چهار بود که پارسا من و دم در خونه پیاده کرد، و خودش به شرکت رفت.

رفتم، داخل و یک راست به اتاقم رفتم.

یک روزه شده اتاقم

ساک و وسایلم رو گذاشتم، تواتاقم به جز کمی از اون ها بالاخره یکی بیاد شک می کنه. رفتم، یکم تست زدم و بعد درس خواندن؛ که حدود ساعت هشت وسی دقیقه بود و من وسط اون خونه بزرگ، و درست وسط نشیمن نشسته بودم. و داشتم تو این تاریکی درس می خوندم.

البته پرده هارو باز کرده بودم، تا نور ماه بیاد یک دیوار خونه به جای دیوار شیشه بود. و در اون جا به بالکن باز می شد وکل شهر زیر پات بود. تو همین فکر ها بودم،

که در خونه باز شد.پارسا خونه رو که تو تاریکی دید ترسید یعنی؛ از تاریکی می ترسه ؟

من و صدازد

پارسا : ویدا کجایی من خوشم از این لوس بازی ها نمی اد.

خواستم بلند شم، که با حرف بعدیش هنگ کردم!.

کیفش از دستش افتاد وگفت : می دونستم می ری، نباید تو رو تنها می داشتم، باید در و قفل می کردم.

پس قضیه این یعنی چی ؟

یعنی؛ می خواست در و قفل کنه ؟

نه من این اجازه رو اصلن نمی دم.

ویدا آرامش خودت و حفظ کن ،حفظ کن.

اروم وریلکس رفتم برق هارو روشن کردم.

بادیدن من تعجب کرد!

_چیه اسیرت هست، نکنه می خوای حاضر غایب هم کنی؟

در جواب هیچی نگفت، من هم برای این که بیشتر حرف بارش کنم بیشتر تحریک شدم! و گفتم

_ بین آقای محبی حد و حدود ها رو بدون همان طور که من به حد و مرزها احترام می ذارم،

تو نمی تونی هرچیزی به ذهنت رسید، رو من پیاده کنی.

تو نمی تونی منو زندانی کنی.

پارسا : مگه، زندانیم نیستی؟

من هم زندان بان توام یک زندان بان باید به خوبی به وظیفه اش عمل کنه، مگه نه خانوم کمالی؟

دستم رو بردم بالا که بزنم زیر گوشش، ولی وسط راه دستم رو گرفت.

پارسا : ببین سعی نکن، هرکول بازی دربیاری.

بعد بالحن تحقیر آمیزی گفت : راه آزادیت از دست من خیلی ساده است، این که به من رشوه بدی.

همین!

این دیگه نهایت توهین بود، به من.

هنوز دست هام رو تو هوا گرفته بود. به محض رها کردنش یه تف کردم به صورتش، و گفتم :

_ ادم به پستی و مزخرفی تو تو ندیدم .

و دویدم رفتم بالا، وبه زیر پتو خزیدم اصلن حال وحوصله هیچی نداشتم، هیچی. یک ادم چقد می تونه بی رحم باشه؟

من که کاری به کارش نداشتم، چرا ولم نمی کنه؟

اخه تا کی این همه تحقیر رو تحمل کنم، و بازم ارامش ام و حفظ کنم، و برم تو قالب یخیم؟

نه این کارها شو بی جواب نمی ذارم.

من، این بازی رو شروع نکردم. این بازی رو اون شروع کرد.

و من هم وارد بازی کرد.

ولی من هم بازیکن خوبی ام به سادگی جا نمی زنم، این و مطمئن باش

اقای پارسا محبی که من ساکت نمی شینم. توفکرام غلت می زدم که خوابم برد...

صبح که بیدار شدم اول رفتم به دوش گرفتم

بعد

یک ماتو کرمی ، شلوار مشکی ،شال مشکی با کیف کفش کرمی

رفتم ،پایین پارسا همون جا نشسته بود، و داشت صبحانه می خورد.

از قیافه اشم متنفرم .

اصلن از هرچیزی که به پارسا مربوط می شه، متنفرم .

یک لیوان شیر و نون و مربا و کره رو گذاشتم تو سینی و رفتم، بالا.

بعد حرف های دیشبش

نفرتم بیش تر شد، که دیگه نمی تونم، نه قیافش تحمل نه این که روی یک میز بشینم باهاش.

همین که تو خونه باهاش زندگی می کنم، بزرگ ترین مجازات برام!.

من همه چیزم و از دست دادم ،ولی حاضر نیستم غرورم رو هم از دست بدم.

کاری می کنم، روزی صد بار به خودش لعنت بفرسته برای این که با من ازدواج کرده.

صبحانم و که خوردم، پیش دستی رو گذاشتم تو اشپزخونه و کیفم و برداشتم که برم خونه بابام .

دستم و رو درگیر در گذاشتم، که بازش کنم.

ولی قفل بود!.

دوباره !

دوباره!

ولی قفل بود.

برای بار هزارم این و با خودم گفتم : ادم عوضی تر از پارسا ندیدم.

گوشیم و برداشتم ، که یک زنگ به زندان بانم بزنم.

بعد از چند تا بوق جواب داد،

پارسا : به خانم خوبم چی کارا می کنی ؟ آخی موش کوچولو من می خواد ، بره بیرون ؟

با این که سعی می کردم، آرامشم و حفظ کنم.

تن صدام و تا حد ممکن پایین اوردم و گفتم :

_مجبی به خدا اگه تا ۱۰ دقیقه دیگه این در باز نشه واقعا فرار می کنم ، گفته باشم.

وگوشی رو قطع کردم.

یک نگاه به ساعتم کردم، از الان ۱۰ دقیقه شروع شد؛

۴ دقیقه.

۶ دقیقه.

۸ دقیقه.

۱۰ دقیقه.

تمام!

رفتم، سمت در بالکن قفل بود.

یک صندلی برداشتم و زدم به در شیشه ای بالکن، چند بار زدم تا بالاخره شکست.

خب ،حالا چطور برم پایین

رفتم، هرچی شال و روسری داشتم، به هم گره اشون زدم. شد یک طناب .یک سر طنابم رو به نرده های بالکن وصل کردم و انداختمش

پایین

یا خدا! خودت کمکم کن.

ارام طنابم رو گرفتم و نرده هارو رها کردم

و تمام وزنم رو انداختم پایین.

ارام، آرام می اومدم پایین

چشمام هم بسته بود، دستم طاقت وزنم رو نداشت، به خاطر همین؛ دستم رها شد و من افتادم ، بعدش سیاهی...

پارسا : نکنه راست بگه و واقعا فرار کنه ؟

گفت : ده دقیقه الان شد؛ ۲۰ دقیقه

دلم یک جوری شده، احساس می کنم اتفاقی افتاده.

کار هارو به معاونم سپردم، و راننده ماشینم رو از پارکینگ اورد.

کلید رو ازش گرفتم، و به سمت خونه رانندگی کردم.

سرعتم خیلی زیاد بود ممکن بود چند نفر رو هم زیر بگیرم !.

تو همین حین یکی اومد جلو و من فرمون ماشین رو چپ کردم، و محکم به یه دیوار برخورد کردم.

و بعدش سیاهی...

ویدا : پلک هام خیلی سنگین بودن، طوری که نمی تونستم؛ بازشون کنم ولی هرطور شده با هر زحمتی که بود، بازشون کردم. اول همه جا رو سیاه می دیدم .

تو یک اتاق کاملا سفید بودم، فکر کردم :اتاق خودمه که سرم رو تو رگم دیدم.

فهمیدم، بیمارستان و اتفاقات رو تو ذهنم تحلیل کردم.

پارسا در و قفل کرد و من شیشه در بالکن رو شکستم، و داشتم می اومدم پایین که افتادم.

پارسا ی عوضی تقصیر اون بود!.

سرم رو از دستم کشیدم، بیرون و باهمون لباس های مزخرف بیمارستان رفتم بیرون. لیدا رو دیدم، داشت گریه می کرد.

صداش زدم، ولی به خاطر سرگیجه شدیدم افتادم زمین.

لیداسرش و به سمت من برگردوند، و با دیدن من

اول گفت : وای، و بعد دکترها رو صدا زد .

اومد دست من و گرفت، و برگردوندم تو اتاق.

لیدا : ابجی اخه چرا این طوری می کنی ؟ استراحت کن تا حالت بهتر شه، بابا چهار روز بی هوش بودی.

_چی ؟ چهار روز ؟

لیدا : اوهوم.

یاد پارسا افتادم، دوست داشتم ببینم تو این چهار روز عذاب وجدان داشت یا نه ؟

_پارسا چی شده ؟ کجاست.

لیدا : چیزه ابجی نمی دونم، چطور بگم.

_چی شده ؟ لیدا بگو ببینم.

لیدا : ابجی اقا پارسا...

_اقا پارسا چی ؟

لیدا : اقا پارسا تصادف کرده.

هیچی نگفتم درحقیقت قفل کردم، و به یک نقطه خیره شده بودم. خدایا من، من این و نمی خواستم من ...مرگ پارسارو نمی خواستم.

لیدا داد می زد و می گفت : ابجی چی شده ؟

_مرده ؟

لیدا : نه، نه ابجی گلم نه نگران نباش، خوب می شه.

تو همین حین دکتر ها اومدن و به سرم مسکن زدن، و

من رو دوباره به تاریکی فرستادن...

دوباره چشمم رو باز کردم.

به خودم لعنت فرستادم ،اون حتما به خاطر من تصادف کرده. بدنم از استرس می لرزید. معنی استرس رو الان درک می کنم.

یکی وارد اتاق شد. سرم رو به سمت درگاه در چرخوندم؛

مامان بود.داشت گریه می کرد. گفت : دخترم

و اومد، بغلم کرد. من هم بدون هیچ عکس العملی فقط به سقف اتاق نگاه می کردم.

_مامان می خوام، پارسا رو ببینم

_ولی...

نذاشتم ادامه بده ،و گفتم :

_مامان، گفتم می خوام ببینمش. لطفا.

مامان : باشه یک لحظه صبر کن.

رفت بیرون و بعد از ۵ دقیقه برگشت .دستم رو گرفت ولیدا رو صدا زد ،لیدا هم اون دستم رو گرفت و بلندم کردن.

خودم می تونستم بلند شم، ولی حوصله توضیح دادن به مامان این ها رو نداشتم. پس گذاشتم اون ها بلندم کنن.

سرم رو لیدا گرفته بود.

تو راهرو که رسیدیم، ایلیا و بابا رو دیدم اونا هم اومدن.

ایلیا_ ابجی نیازی نبود، بیای.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم.

وارد یک بخش دیگه بیمارستان شدیم ،که پدر و برادر و مادر ناتنی پارسا رو دیدم. اونا هم بلند شدن، مادرش اومد من و بغل کرد.

و گریه می کرد ولی من همش چشمم رو به چشم بابای پارسا دوخته بودم ،رفتم جلو و بهش گفتم :

_هر اتفاقی افتاد تقصیر توئه، فقط تو.

سرش رو انداخت پایین، من هم به سمت در اتاقی که پارسا داخلش بود، رفتم.

در و با تأمل باز کردم،

و جسم بی جون پارسا رو دیدم که یک پرستار بالا سرش بود، و داشت علائم حیاتی شو چک می کرد.

رفتم ،رو صندلی پیش تخت نشستم.

و خطاب به پرستار گفتم :

_چشه ؟

_به سرش بدجوری ضربه خورده، چند تا از دنده هاشم شکسته دکتر عملش کرد،

والان منتظر بهوش اومدنش هستیم ولی اون تا الان بهوش نیومده.

دوباره به پارسا چشم دوختم،

لعنت به من تقصیر من بود.

پرستار رفت بیرون و من شروع کردم، به حرف زدن با پارسا البته اگه بشنوه :

_اقای پارسا محبی، ۲۸ ساله لیسانس مدیریت ولی نمی دونم به چه دلیلی اومدی دوباره پرستاری بخونی ؟ ولی لعنت به اون روزی

که اومدی و هم و دیدیم! کاش اصلن نمی اومدی کاش اصلن شرط رو من نمی داشتی، لعنت به تو لعنت به من! لطفا پارسا، لطفا بهوش بیا! من هیچ وقت این روز رو نمی خواستم، من مرگت رو نمی خوام، لطفا به خاطر هرکسی که برات مهمه به هوش بیا لطفا.

پارسا : یک صدایی توی گوشم پیچید، چقدر این صدا اشناست. خوب به حرف هاش گوش می دادم.

صدای ویدا است، اره خودشه اون می خواد من به هوش بیام، ولی من که صدای اون و می شنوم. پس اون داره چی می گه ؟

این دختر عقلش و از دست داده ؟ من چرا فقط صداش و می شنوم ؟

ناگهان حس کردم به یک جسم دوباره وصل شدم. چشم هام رو باز کردم، ویدا داشت می رفت.

ویدا : می خواستم برم که دستم کشیده شد، باتعجب برگشتم و به دست قفل شدم توسط پارسا نگاه کردم!. بعد به چشم هاش

_بهوش اومدی ؟

پارسا : حتی مرگ هم نمی تونه مار و از هم جدا کنه من وظیفه زندان بانیم و خوب بلدم.

از این حرفش واقعا عصبانی شدم، و خودم و لعنت فرستادم که چرا دوست داشتم این بشر زنده بمونه ؟

اون اصلن لیاقت نداره!.

ولی نه اون باید زنده می موند، تا من بتونم تحقیر و زجر کشیدنش رو ببینم، که ببینم وقتی تمام دار و ندارش و ازش گرفتم چی کار می کنه ؟

بالاخره یک پرستار وارد اتاق شد. و وقتی دید؛ پارسا چشماش بازه و دست من و گرفته گفت : بهوش اومدید ؟ برم دکتر رو خبر کنم.

نه پس به هوش نیومده!.

بابا این؛ از گربه هم سگ جون تره، الاغ نفهم.

وا ویدا، این ابلیس رو دچار بحران شخصیتی کردی!.

آخر گربه است یا سگ یا الاغ ؟ گزینه چهار؛هرسه

_دستم و ول کن

پارسا : نمی خوام هر وقت دوست داشتم ول می کنم.

با این حرفش یه و خم شدم روش، اون هم با چشمای گرد نگام می کرد.

سرم رو بردم نزدیک دستش

اون هم هنگ کرده بود، و نگام می کرد. یک هو دستش رو محکم گاز گرفتم! دستم رو رها کرد.

سرخ شد الان که بترکه ...

ناگهان بلند داد زد و گفت :

بابامثلن من حالم بده ها!

اخ، زهر چشم ازم می گیری ؟

کجای کاری پارسا خان ؟ زهر چشم های بزرگ من در راه،

دکتر بااومدنش مشاجره مارو تموم کرد.

دکتر : تمام علائم حیاتی تون که نرماله،

و رو کرد به من و ادامه داد

دکتر : تبریک می گم خانم شماهم حالتون زیاد مساعد نبود، بدن تون خیلی ضعیف بود و با سر به زمین خوردید،

ولی معلومه خانمه سرسختی هستید.

این نمی دونه من چه حرف هایی رو پیش این ابلیس تحمل کردم، تمام این مدت پارسا با چشمای گرد داشت نگاه می کرد. وقتی دکتر

رفت بیرون، پارسا شروع کرد به حرف زدن : تو چطور زمین خوردی ؟

_برای فرار از دست یه شیطانی به اسم پارسا محبی

از بالکن خواستم فرار کنم که افتادم و تا دیروز بی هوش بودم. صدقه سر شما!

پارسا : ببین من و ویدا،

تو بدون اجازه از من، حتی اجازه مردن رو هم نداری! فهمیدی ؟

_تو مریضی، مریضی تو هم اصلن خوب شدنی نیست .

پارسا : ببخشید، این و تا به حال بهت نگفته بودم ؟ فکر کنم گفته باشم، که مریضم. اره مریضم، مریضی تو من و گرفته

_بیمار روانی، پست

پارسا : بامن این جور حرف نزن ،برات بد می شه ویدا.

_ می خواوی چی کار کنی ؟ بندازیم سلول انفرادی ؟ فعلن که رو تخت بیمارستانی،هیچی ازت بر نمی اد

پارسا : باشه، ویدا خانم من که همیشه این جور نمی مونم.

از اتاق زدم بیرون سرم خیلی درد می کرد، بخیه خورده بود

ولی نمی دونم چند تا ؟

تا یک ماه هر کدام پیش خونه پدری مون بودیم، برای مراقبت از مون.پارسا کم مونده بود، دوربین مخفی بذاره تو اتاقم ،هر دقیقه به تلفن خونه زنگ می زنه ببینه خونه هستم یا نه ؟

وقتی هم به خونه برگشتم؛ روی مبل دراز کشیده بود و داشت سقف رو نگاه می کرد با دیدن من گفت :

پارسا : به، خانم خودم قدم رنجه فرمودید.وقت شروع نقشه ام بود.

_ ممنون پارسا درد داری ؟

درحالی که نزدیک بود از تعجب پشه بره تو دهنش

گفت : می گم خودتی ویدا ؟ الان اسمم رو صدا زدی ها!.

_ خودم می دونم پارسا جونم،

و رفتم بالا تو اتاق.

عه، بدم می اد از این نقش بدم، بدم، بدم می اد.

دوست داشتم فریاد بزنم و بگم بدم می اد.ولی نمی تونستم.

نیمه شب بود و مطمئنا پارسا تا الان تو اتاقش بود، و خواب.

اروم در اتاقم و باز کردم و رفتم پایین، تو اتاق کار پارسا

اروم و پاورچین راه می رفتم که پارسا نفهمه، در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل.

تو کشو و رو میز همه جارو زیر و رو کردم، نبود.

قرار داد های شرکتش رو می ذاره کجا پس ؟ گوشیم از دستم افتاد.

خم شدم بردارمش، که یک کشو زیر میزش دیدم. بابا عجب مارمولکیه این پارسا!

اروم در کشو رو باز کردم و مدارک های داخلش رو دیدم؛ اره قرار داد ها بود.

به هر کدام از مبلغ های ذکر شده داخلش سه صفر دیگه اضافه کردم، از بعضی مدارک محرمانه شرکت هم عکس گرفتم.

بعد اروم از اتاق بیرون اومدم، و در رو بستم و فورن رفتم بالا تو اتاق خودم.

و با ارامش همیشگیم خوابیدم، انگار یه روح تازه گرفته باشم.

صبح زود بیدار شدم و بعد دوش گرفتم؛ یک صبحانه دنج تو بالکن گذاشتم. وقتی پارسا اومد، رفتم پیشش و گفتم :

_صبح بخیر پارسا جان

با دهن باز نگاه کرد و گفت

پارسا : صبح تو هم به خیر

_یک سوپرایز دارم برات

و زود پریدم چشماش رو گرفتم .

بالمسش تمام وجودم لرزید ، چرا من از نزدیکی با پارسایی که این همه من و زجر داده، خوشم می اد ؟

خودم و نحیب زدم و گفتم :

نه، نه این فقط یک بازیه فقط یک نقشه، همین.

بردمش تو بالکن و چشماش رو رها کردم و اون تونست ببینه ؛

پارسا : این میز برای ماست ؟

_اره دیگه، بده ؟

پارسا : نه، نه عالییه اصلن بی نظیره.

_خوب دیگه بریم، که صبحانه داره صدامون می زنه!.

رفتیم نشستیم و اون شروع کرد به ور، ور کردن.

حالا که فکر می کنم، اگه باهانش خوب باشم ادم بدی نیستا!بازم باخودم چرت و پرت بلغور می کنم، پارسا باخوبی کیلومتر ها فاصله داره.

گوشیش زنگ خورد و اون جواب داد؛

پارسا : بله محمد چی شده ؟

: چیی ؟ چطور جرات کرده ؟

: به معاون اون شرکت، نه نه اصلن به خود رئیسش بگو، که شما در برابر شرکت های ما هیچ هستید هیچ !.

_می دونم ،می دونم که شرکت علیرضا صولتی هم باهاش هم کاری می کنه ،می دونم باهاشون چی کار کنم. فعلا خدافظ.

: ببخشید مسائل کاری دیگه،

درحالی که تو فکر بودم گفتم

_خواهش

بقیه صبحانه رو تو سکوت خوردیم ،بعدش پارسا خدافظی کرد و رفت، بعد اون جریان افتادیم از بالکن دیگه کمتر زندانی و زندان بان

بازی در می اره.رفتم لباس پوشیدم و زنگ زدم آژانس؛

ادرس رو به راننده تاکسی دادم و اون هم رفت، به سمت مسیر.

روبه رو شرکت یکی از هم کلاسی های دوران دبیرستانم ایساده بودم.

می دونستم شرکت داره،

چون کارت شرکتش به دستم رسیده بود .

رفتم بالا پیش منشی و گفتم

_باخانوم شیما دولت شاه کار داشتم.

منشی : وقت قبلی داشتید ؟

_نه خیر، با خود خانم دولت شاه هماهنگ کنید، بگید :

ویدا کمالی اومده می دونن .

منشی : لطفن صبر کنید.

بعد گوشی رو برداشت و شماره گرفت

منشی : ببخشید خانوم دولت شاه، یک خانومی اومدن با شما کار دارن.

: اسم شون ویدا کمالی.

بعد یک نگاه باشک به من کرد.

فکر کنم احساس کرد ،اسمم رو اشتباه گفته.

: چشم،بفرمایید داخل.

اروم دست گیره در رو باز کردم و رفتم داخل ،یک دختر رو صندلی ریاست نشسته بود و داشت به من نگاه می کرد،

بلند شد و اومد کنارم و گفت :

ویدا کمالی مغرور ترین دختر تو مدرسه کسی که به زور جواب سلام ما رو می داد چی شد یادی از ما کردی ؟

_شیما دولتشاه دلگک ترین دختر مدرسه کسی که خواه، نخواه باید جواب سلامش و می دادی!بعد همزمان گفتیم

: خوبی ؟

اون تک خنده ای سر داد و گفت : ببخشید بیا بشین، ویدا جان.

چی شد یادی از ما کردی ؟

_راستش ازت می خوام کمکم کنی ،تو پیدا کردن یک شخص اسمشم علیرضا صولتی هستش، گفتم شاید تو که تو این جور مسائل؛

شرکت داری بدونی.

شیما : وا مگه می شه نشناسم! ؟ ویدا امروز تموم رقابت بین شرکت محبی ها و شرکت کفایی که شرکت این صولتی هم حامی شرکت

کفایی، ولی خب مطمئنا در برابر شرکت محبی ها نمی تونن کاری کنن.اصلن بیا این هم کارت شرکتش ،حالا برا چی می خوای ؟

_هیچی برای بابام. اسم این شرکتته رو شنیده ،می خواد قرار داد ببنده باهاشون. من هم گفتم یک دوستی دارم تو این جور مسائل تبحر

زیادی داری.

شیما : خوب خواهش می کنم، کاری نکردم

الان می خواد ازش تشکر کنم ؟ خوب ممنونم .البته تو دلم گفتم!با خوردن یک چای پیش شیما اون جا رو ترک کردم ،و رفتم توی پارک

نشستم. گوشیم و دراوردم و به عکس هایی که دیشب گرفتم نگاه کردم. مطمئنا این عکس ها خیلی به درد رقبای پارسا می خورد.

کارت علیرضا رو از توکیفم در اوردم و شماره رونگا کردم؛

باتلفن همراهم شماره رو گرفتم که یک اقا جواب داد

_ببخشید، با آقای صولتی کار دارم.

اقا : ایشون سرشون شلوغه خانم، نمی تونن.

_بگید درباره شرکت محبی یه تا همین و گفتم ،انگار که باهاش هماهنگ شده بود.

گفت : یک لحظه صبر کنید، الان وصل می کنم به اتاقشون.بعد از مدتی

صدای یک مرد تو گوشی پیچید : بله بفرمایید

_ببخشید آقای صولتی می، خواستم یک سری عکس رو بهتون بدم، درباره شرکت های محبی.

صولتی : صبر کنید خانم، من چطور اعتماد کنم به شما ؟ شاید نقشه خود پارسا محبی باشه.

_عکس ها رو براتون می فرستم، دیگه خودتون تشخیص بدین که نقشه هست یا نیست.

صولتی : شما کی هستید ؟

_من مجهول بمونم بهتره.

و زود گوشی رو قطع کردم.

عکس ها رو به شماره ای که برام فرستاد، ارسال کردم. و

فورن به سمت خونه رفتم.

کلید رو تو در چرخوندم و رفتم داخل خدایا شکر ت پارسا نیومده.

رفتم لباسام و عوض کردم و غذا سفارش دادم، خوب خودم هیچی بلد نبودم ! وقتی غذا ها رو آوردن رومیز چیدم شون. تو اشپز خونه بودم

که صدای درروشنیدم. پارسا اومد.

کاغذ هایی تو دستش بود، گذاشت شون رو عسلی و اومد رومیز نشست.

قیافه اش عصبانی می زد، ولی سعی داشت ،خودش و جلو من کنترل کنه.

_سلام. پارسا چیزی شده ؟

پارسا : نه خانمم تو خودت و درگیر نکن. حسابدار شرکت تو مبلغ ها اشتباهی کرده بود؛

نزدیک بود ورشکست شیم،

اخراجش کردم، مبلغ رو هم نصفش و بابا داد نصفش و خودم.وای،اخراجش کرد ،من نون یک نفر رو بریدم همش تقصیر پارسا است. دیگه تا اخر غذا چیزی نگفتم، و مشغول غذا خوردن بودیم.

بعد از غذا من ظرف هارو شستم، اون هم رفت رو کاناپه نشست مشغول مطالعه اون برگه ها شد.که گوشیش زنگ خورد؛

پارسا : بله محمد،

با داد بلند شد و گفت :

چی ؟ چطور شرکت کفایی مناقصه رو برد ؟ اون اسناد رو کی بهشون داد ؟

بعد یک نگاه به من کرد : باشه باشه، خدافظ.

اومد روبه روی من و باغیظ گفت : می گم عزیزم ،می دونی شیما دولت شاه همسر محمد ؟

وای نکنه شیما چیزی گفته باشه ؟ پارسا ادامه داد :

فداسرت شکست خوردیم مگه نه ؟

_چیزی شده ؟

یهو داد زد : پس برای این چندروزه خوب بودی ؟ ولی فدا سرت ارزشش رو داشت! ماضرر کنیم ویدا خوب باشه. حتی دروغ اشم قشنگه،

از اعتماد من سوءاستفاده نکن ویدا نکن، وگرنه من بازی نمی کنم له می کنم ویدا لهت می کنم!.من مجازی نیستم،من واقعی ام ویدا.

واقعا ازش ترسیده بودم

_روانی

پارسا : اره من روانی و مریض تو ام،اره بعد باصدای ارومی گفت : بهت نگفته بودم ؟

که، دوست دارم ؟ اره تشنه اتم ولی کاری نکن اعتماد نسبت بهت از دست بدم. چون دوست دارم این و می گم ویدا وگرنه بد می بینی.

ولی ارزش داشت که ویدا دوروز بامن خوب باشی، ارزشش رو داشت!.

واقعا به سرعت داریم به زن وشوهر شدن نزدیک می شیم.

دویدم بالا دیگه طاقتش رونداشتم. اون راست می گفت، من دربرار اون هیچ کاری نمی تونم بکنم. هیچ کاری من مجبورم، مجبورم اون و تحمل کنم. مجبورم زندان بانم رو تحمل کنم!

...دوسال بعد...

الان دوساله دارم این پارسا رو تحمل می کنم، هرروز بهم می گه دوست دارم! بلکه جوابش بدم. ولی جواب همیشگی رو از من می گیره؛ بی اعتنایی و اون با این جواب من بیشتر و تشنه تر از قبل می شه. رفتار پارسا خیلی عجیب شده. ولی اصلن بروز نمی ده، البته نمی شه گفت؛ بازنگ زدن های دوست دخترش تعصب برم نمی داره، ولی بروز نمی دم. تازه یکی از دوست دخترش به اسم ایلما پرو پرو برداشته اومده خونه و می گه تو خدمت کاری!؟

به پارسا جونم بگو بیاد بریم دیر اومد سرفرار، من هم نگران شدم و اومدم دنبالش.

من هم در و روش بستم و باارامش خاصم رفتم روکاناپه نشستم. ولی این آرامش پشتش خشم درونی خودم بود. می شه گفت؛ یکمی هم نسبت به پارسا نرم شدم.

چون چاره ی دیگه ای ندارم!

داشتم کتاب می خوندم که صدای به هم کوبیده شدن در اومد.

یک نگاه کوتاه کردم. پارسا بود، دیگه غیر از پارسا کی می تونست باشه؟

پارسا : خوش اومدم!

بازم یک نگاه بهش کردم، واقعا پوست کلفتی! و دوباره سرم و انداختم تو کتاب

اومد جلو و گفت : قهری باما خانم؟

نه

پارسا : پس چرا باهام حرف نمی زنی؟

تو سلام کردی من جواب ندادم، اقا شوهر؟

پارسا : نه

خب دیگه برو بزار ادامه مطلب رو بخونم.

برگشت که بره پاش به پایه مبل گیر کرد و افتاد رو من، وایسا، وایسا چی شد؟ افتاد رو من؟

بااون چشمش داشت من و می خورد. مستقیم به چشمم نگاه می کرد. هردومون خمار چشمای هم شده بودیم، که نگاهش به لبام سوق داده شد؛

تابه خودم پیام لباش و گذاشت رو لبم، داشتم اتیش می گرفتم که بادستام هلش دادم عقب، هردو بلند شدیم و اون پیش دستی کرد و گفت: ببخشید، ببخشید دست خودم نبود و دستش و برد لای موهاش

با هزار جون و زحمت دهنم و باز کردم و گفتم:

_دیگه تکرار نشه.

و رفتم بالا همین!

مطمئنا اگه ویدا قبلی بودم یه عکس العمل خیلی تندمی داشتم؛ نه این که بگم دیگه تکرار نشه و مثل دخترای ده ساله بدوم به سمت اتاقم. شب این قدر به این ها فکر کردم، که بالاخره خوابم برد...

صبح که بلند شدم، اول رفتم دوش گرفتم، و بعد رفتم سراغ کمدم شلوار پارچه ای مشکی، مانتو مشکی، سفید با یک روسری ساتن مشکی

، کیف مشکی و کفش سفید، مشکی رفتم پایین و کیفم و گذاشتم رو کاناپه و رفتم تو آشپزخونه، یک صبحانه سرسری خوردم. پارسا هنوز بیدار نشده بود،

کیفم و برداشتم و رفتم پارکینگ و سوار ماشین شدم.

تو یکی از بیمارستان های خصوصی پارسا این ها کار می کنم. پارسا هم همین جا کار می کنه. هر جامی رم دنبالمه تو این دوسال نمی دونم؛ چطور پشیمون نشده و طلاقم بده. ولی دیگه عادت کردم به کارهای عجیب این بشر. ماشینم و توی پارکینگ بیمارستان پارک کردم، جا نبود و تو پرت ترین جای پارکینگ یک جای خالی دیدم.

(بعد از شیفت کاری ویدا)

شیفت کاری من هم تموم شد، و به سمت ماشینم حرکت کردم یک مگان سورمه ای رنگ باپول خودم گرفتمش

پارسا صبح ها شرکتش بود، و عصر ها این جا. برخلاف تصورم باحوصله بود.

الان که من شیفت کاریم تموم شده، مال اون شروع می شه. داشتم می رفتم سمت ماشینم؛ که باصحنه روبه روم قلبم فشرده شد.

شکه شدم انگار قلبم تیر کشید و عرق کردم و اشک تو چشمم به خاطر صحنه روبه روم جمع شد من چم شده؟

پارسا با یکی از پرستارهای زن داشت لب می گرفت.

ماشین من جای پرتی

گذاشته بودم، که در دید رأس نبود؛ چون اون جا خالی بود.

خودم و جمع وجور کردم.

ورفتم جلو ودر ماشین و باز کردم، و استارت زدم پارسا من و دید و باکف دست زد تو سر خودش، من هم با اون ظاهر بی تفاوت

ساختگیم شیشه پنجره رو پایین اوردم، و گفتم : ادامه بدیدبخشید مزاحم شدم ،اقای محبی

ورفتم. تورا خونہ باسرعت بی سابقه ای که تو،کل عمرم این قدر تند رانندگی نکرده بودم می رفتم، که راهم و از خونہ چپ کردم و به

سمت کلبه ای که اولین بار پارسامن و اونجا برد، رفتم.این کارها از من واقعا بعید بود، واقعا

من ادم منطقی وجدی بودم، ولی انگار الان کنترل خودم دست خودم نبود و باعقل و منطق تصمیم نمی گرفتم، با قلب و احساس تصمیم می

گرفتم.همش تصویر پارسا و اون دختره جلو چشمم بود. من چه چیزیم شده ؟ اون که از اول کارش دختر بازی بود.

ولی من که نه ادعا دوست داشتن می کردم و نه چیزی حداقل به رابطه ها پایبند بودم .

ماشین رو یک طرف جاده پارک کردم ،و خودم وارد کلبه شدم.همین که وارد شدم بوی عطر خنک اشنایی به مشامم خورد، این که عطر

خودمه!.

عکس من، نقاشی من در حالت خنده، نقاشی چشمم. این هارو پارسا کشیده ؟ یعنی این قدر عقده خنده من رو داره ؟ که همش در حال

خنده من و کشیده در حالی که من یک بارهم به اون نخندیدم ؟

یک نوشته ای رو قاب کرده بود ،رفتم جلو نوشته بود :

یعنی می شه یه روز خنده تورو ببینم ؟ ویدای من،

مطمعنم هیچ کدام از این نقاشی ها نمی تونه، زیبایی

خنده تو رو، به تصویر بکشه. تو رویایی ترین و دست نیافتنی ترین هستی در این جهان

صدای پارسا از پشت سر اومد، سرم وبرگردوندم و تو چشمای مشکیش نگاه کردم.

پارسا : دوست دارم ویدا

برای اولین بار فریاد زدم، اصلن امروز همه چیز برای اولین باره

_بسه ،بسه دوست دارم شد حرف ؟ تو لیاقت عشق رو نداری، عشق تو پر از کثافات

پر از لجن، آگه عاشقی و ادعا می کنی هوس نیست. چرا پایبند نمی مونی بهش ؟ ازم دور شو، دور شو عوضی برو .

_واکنشت عوض شده! همیشه بعد از این حرف من بی تفاوت بودی. ولی حالا واکنش نشون دادی، یعنی من پیشرفت کردم.

باسیلی که بهش زدم ساکت شد و چشماش رو تو چشمام دوخت ،با اون نگاهش من و واقعا پشیمون کرد. الهی دستم بشکنه لحظه ای

خواستم اون جایی که سیلی زدم رو نوازش کنم، ولی جلو خودم رو گرفتم. این چه حسیه که من و به این پارسا می کشونه ؟

_برو ازت متنفرم، ازت متنفرم.

هرحرفی که می زدم، دلم درست برخلافش رو می گفتم ولی زبونم چیز دیگه.

پارسا : آگه این کار باعث می شه تو خوشحال باشی، باشه من می رم، اصلن از این کشور می رم خوب شد ؟ خوشحال شدی ؟ وزود رفت و

در و محکم کوبید.

بعد صدای استارت ماشین،

رفت .

بارفتنش من زانو زدم ،من ویدا کمالی که امروز تمام مرز هاش رو رد کرده بود، زانو زدم.

بلند بلند فریاد می زدم

_خدایا من چم شده ؟ خدا چرا من ؟ چرا ؟ اون همه ادم، چراگیر دادی به من که سرم تو کار خودم بود ؟ این چه حسیه که من دارم ؟

یک چیزی درونم گفتم : اسپر عشق شدی.

و از باز هم برخلاف همیشه که هرچی درونم می گفتم، رو قبول می کردم. وهمونم انجام می دادم. این بار بلند داد زدم : نه ،امکان نداره

من ؟ اونم عاشق کی ؟ عاشق پارسا ؟ عاشق فرشته زجرم ؟

امکان نداره!

بعد، این که خالی شدم .راهی خونه شدم، کلید رو، رو در انداختم و وارد شدم.

خونه تو سکوت فرو رفته بود. رفتم تو اتاق پارسا، یا همون اتاق مشترک مون

کمدش خالی بود ساکشم رو تخت بود.

پس واقعا می خواست بره!

رفتم، تو اتاق خودم و لباسم رو با! یک تونیک بنفش و ، ساپورت راحت گل گی خاکی که گلهاش بنفش بود عوض کردم. لیدا برام گرفته

بودش اول خواستم ازش قبولش نکنم،اخه کی گل گلی می پوشه ؟ ولی برای این که دلش نشکنه ازش گرفتمش.

ولی الان فرق کردم ،حتی حاضر بودم باهاش برم بازار. دیوونه شدم، رفتم پایین سالاد الویه رو باز کردم و خوردم.

حدود ساعت؛ ۹ شب بود. جلوی تی وی خاموش نشسته بودم ،که در باز شد.

قلبم شروع کرد دیوانه وار کوبیدن ویدا صدای قلبت رو خفه کن،حتما پارسا است.

عطر تلخ پارسا تو فضاپیچید. اره خودشه!باشوق سرم رو برگردوندم، دیدمش داشت خیره به من بانگاه خاصی به من خیره بود.

تو نگاهش :

حسرت ،عشق وپشیمونی موج می زد.سرم رو ازش برگردوندم.که گفت

: امشب روخونه رام بده، فردا صبح به وقت المان بلیت رزرو کردم.

_خونه مال توه از من اجازه می گری ؟ فردا می ام تا فرودگاه بدرقه ات، هر وقت وهر دو مون تونستیم، خودمون و جمع وجور کنیم، برگرد و دیگه هم نرو سر وقت دخترای آلمان، هم نرو دور ور دخترای مردم.این حرف ها از کجام دراومد ؟ الان فکر می کنه دوسش دارم!.

صدایی درونم گفت : مگه دوسش نداری،

خدا لعنتت کنه پارسا، دیوونه نبودم که دیوونم هم کردی!.

با یک شب بخیر، پارسا رو ترک کردم و رفتم، اتاقم ساعت یک و نیم بود، داشتم به این اتفاقات فکر می کردم ؛

که بین من و پارسا افتاد از حالات خودم، این دیگه چه حسی هست ؟

بااین که می دونستم ،این حس اسمش چیه ولی باز دوست دارم انکار کنم!. به همه دروغ بگم، نمی شه که دیگه به خودم هم دروغ بگم.

دیگه اجازه ندادم به خودم که بیشتر از این فکر کنم.

و زود چشمام رو بستم ولی خوابم نمی برد، شاید دوساعت همین جور رو تختم، غلت می زدم و این پهلو و اون پهلو می شدم ،ولی فایده نداشت. تصمیم گرفتم برم پایین قرصی ،چیزی بخورم تا خوابم بگیره .

اروم رفتم پایین در یخچال رو که باز کردم و دنبال قرص می گشتم ، هرم نفسای گرم یک نفر پشت سرم احساس کردم .

برگشتم و یک جیغ فرابنفش که چه عرض کنم ؟ بسیار فرابنفش تر از فرابنفش که تا حالا تو عمرم نردم! حتی تو بچگیم کلا از بس زیاد بود، اون نفر جلویی دستش رو گذاشت رو گوشش و هم خودم حنجره ام درد، گرفت!.

درست که به قیافه اش دقت کردم دیدم؛ پارسا است.

جیغم رو قطع کردم، همین که جیغ ام تموم شد : شروع کردم به سرفه کردن.

پارسا برق و روشن کرد و اومد، شونه های ظریفم رو گرفت وگفت : ویدا، ویدا خوبی ؟

یک لحظه نگاهش کردم

وگفتم :

_ خوبم، فکر کنم به خاطر این که این ابرجیغ رو زدم؛ حنجره ام باز شد!

یک نگاه به هم کردیم، بعد لبخند و بعد ،بلند بلند شروع کردیم به خندیدن دوتامون دلمون رو گرفته بودیم و می خندیدم، وقتی هردو به خودمون اومدیم پارسا گفت :

پارسا : اخر به آرزوم رسیدم، دیدن خنده های ویدای من.

یکم سکوت بینمون حاکم شد که بعد پارسا سکوت وشکستو پرسید : پرسید تو برای چی اومدی ؟

پارسا : چون خوابم نمی برد، _ اومدم؛ یک قرصی چیزی بخورم . تو برای چی اومدی ؟

پارسا : من هم گشتم بود.

وبعد صداهش رو کلفت کرد و دستی به ریشش زد وگفت :

ضعیفه تو به ما شام نمی دی، ماهم نصفه شبی گشتم مون شد ،اومدیم این جا، این چه وضعیه ؟

یک لبخند زدم وگفتم : چی می خوری ؟

پارسا : قورمه سبزی.

_وا، قورمه سبزی که تافردا همین موقه طول می کشه! بشین تا املت درست کنم، پیام.

پارسا : بابا از بس املت خوردیم، شکل املت شدیم! ولی کاجی بهتر از هیچی درست کن بیار .

_پرو

پارسا : اختیار داری، ممنون .

املت درست کردم، و باهمون ماهیتابه گذاشتم وسط دوتامون و نون هم دور و اطرافش ،و شروع کردیم. بعد از خوردن دو تامون یه خمیازه کشیدیم و پارسا تا دم در اتاقم همراهیم کرد .

_شب بخیر.

پارسا : شب بخیر .خواب های خوش ببینی، امید من !

اون من و واقعا دوس داره ؟ یعنی اون دوست دارم که امروز گفت ،از ته قلبش بود ؟ یا می خواد دوباره من و دور بزنه ؟

زود رفتم تو اتاقم اون بهم گفت؛ امیدم یعنی من امید اونم ؟ خوب، خوب اون هم امید منه دیگه ؟

دیگه اجازه فکری به ذهنم ندادم، و رفتم روتختم. خیلی زود خوابم برد. ساعت حدود : ۹ بود که بیدار شدم، وای من چقدر خوابیدم، خدا رو شکر که امروز شیفت شبم.

خودم و آماده کردم و رفتم پایین، وزود زود بساط صبحانه رو پهن کردم.

نشستم، که پارساهم اومد و جلوم نشست.

داشتیم تو سکوت صبحانه مون رو می خوردیم، که گفت

فرض کن این سفر، یک سفر کاری بیست روز است وقتی تو خودت و جمع و جور کردی، برمی گردم. البته من اصلن راضی به رفتن نیستم، چون طاقت دوری تورو ندارم.

داشت همین جور نگام می کرد، الان انتظار داشت بگم نرو ؟ یک صدایی درونم می گفت : بگو نرو.

ولی نحییش زدم و گفتم : ساعت دوازده پرواز داری زود بخور تا بریم، حتما الان ترافیکه و گرنه دیر به پرواز میرسی.

صدای پوف کشیدنش روشنیدم! اون من و از اول دور زد من نمی تونم، چون نمی خوام دوباره از من یک سیلی دیگه بخوره !.

بعد صبحانه خوردن، ساکش رو برداشت و سوار ماشین من شد.

به سمت فرودگاه حرکت کردم. تورا هیچ حرفی بین مون رد و بدل نشد، هر لحظه که به فرودگاه نزدیک می شدیم، نفسم تو سینم حبس می شد، یعنی واقعا می خواد بره ؟

به فرودگاه که رسیدیم؛ احساس کردم که دیگه قلبم نمی زنه! و برای بار هزارم این سوال رو از خودم پرسیدم :

یعنی واقعا می خواد بره ؟

نشسته بودیم، که اسم وشماره پرواز پارسا رو صدا زد. و هردو هم زمان بلند شدیم، تاجایی که می شد، باهاش رفتم جلو و بعد هردو ایستادیم.

پارسا : خب، ویدا می خوام برم دیگه!.

انگار منتظر یک کلمه از سوی من بود، که بگم : «نرو»

چیزی نگفتم، غرورم اجازه نمی داد. این روزها چندحس باهم، درونم تو جنگ و جدل هستن.

پارسا : دوست دارم.

منتظر شد و بعد از جواب سکوت از جانب من، آهی کشید و رفت، پشتم و بهش کردم و گریه کردم این سد چندین ساله رو، شکستم، شکستم به خاطر پارسا من دوشش داشتم. اره دوشش داشتم، برگشتم که بهش بگم : نرو، دوست دارم!

ولی وقتی برگشتم دیر شده بود، نبود رفته بود. این چه سرنوشتی که من دارم ؟ نره با دختر های خارجی من و فراموش کنه ؟ نه، نه، امکان نداره.

اشکام رو پاک کردم، و رفتم به سمت ماشینم و، رفتم خونه. حالا من تنها تو این خونه به این بزرگی و سردی که تازه داشت یکم گرم می شد، چی کار کنم ؟

بعد از کلی فکر کردن بلند شدم و رفتم سر کار،

اون دختره هم بود، دختری که با پارسا در حال معاشقه بود! لرز کثیف بدون اهمیت بهش، رفتم پی کارای خودم.

دمدمه صبح بود، که باخستگی رسیدم خونه،

خوابیدم! خوب شیفت کاریم رو گذاشته بودم شب چون حقیقتش؛ تو این خونه درندشت شب می ترسیدم بمونم.

وقتی از خواب بیدار شدم

رفتم غذا خوردم و اومدم سر وقت گوشیم، ی پیام بود.

شماره خارجی بود، نوشته بود : دوست دارم!

واقعا اراده پارسا ستودنی بود! این همه این کلمه رو تکرار کرده، ولی خسته هم نشده از این که جواب مورد علاقه اشو نگرفته ؟

دوست داشتم براش بنویسم : من هم ولی نتونستم بازهم نتونستم!

...یک ماه بعد...

یک ماه از رفتن پارسا می گذره، هر روز می نویسه دوست دارم! ولی هر بار جواب همیشه رو می گیره؛ سکوت و بی اعتنایی من.

و از این می شه گفت از سلامتی هم خبر دارم.

تو این یک ماه، زندگیم خلاصه شده تو بیمارستان و خونه، بعضی اوقات خونه بابا، بعضی اوقات هم بالیدا می رفتیم خرید. ولی واقعا دلم برای پارسا تنگ شده بود.

در خونه رو قفل کردم و به سمت بیمارستان رانندگی کردم. وقتی رسیدم انگار حالم یک جورى شده بود، ولش کن خودم هم نمی دونم حالم چه طور شد!

رفتم داخل، داشتم به اتاق پرستارا می رفتم که یک صدای آشنا ودل نشینی صدام زد : خانم کمالی...

خودش بود، پارسا بود.

برگشتم وقامت بلند پارسا رو دیدم. ناخود آگاه پریدم بغلش، الهی شکر که تو اتاق کسی نبود وگرنه ابروم می رفت!

فورن فهمیدم چه غلطی کردم، از بغلش ناخواسته بیرون اومدم! او انگار هیچ اتفاقی نیفتاده گفتم

_گفتی بیست روز، ولی سی روز و شیش ساعت شد.

اوف! بازم سوتی دادم، حالا اجبار بود زمان دقیقش رو بگی؟ یک خنده ای سر داد

وگفت : ببخشید خانم کمالی، خواستم سر بیست روز پیام که بابام زنگ زد؛ یک سری کار داشت اون جا که باید براش انجام می دادم، دیگه دیر شد.

_اها! خب حالا که اومدی، برو سر کارت بزار من هم به کار هام برسم! من که مثل؛ تو بچه رئیس بیمارستان نیستم، پار تیم رو داشته باشن.

خنده ای سر داد و گفت : تو تمام وجود پسر رئیس بیمارستانی. با این حرف هاش قند تودلم اب می شد، ولی چه کنم که این حس لعنتی یعنی «غرور» نمی زاره بروز بدم!.

پارسا : کار بسه یکی، دوهفته ای مرخصی گرفتم؛ بریم شمال ماکه ماه غسل هم نرفتیم، این و ماه غسل ندونی ها، اون رو وقتی عاشقم شدی می ریم.

دوس داشتم بگم : عاشقتم ولی باز هم نتونستم!

باهم رفتیم خونه، از شوق فردا که می ریم شمال و اولین مسافرت مون بود. زود ساکم رو جمع وجور کردم و رفتم خوابیدم.

صبح زود بیدار شدم و رفتم دوش گرفتم، زود یک مانتو کرمی ، شلوار جین مشکی، شال مشکی ، کیف کرم_مشکی و کفش عروسکی کرمی. ساکم رو برداشتم و پایین گذاشتم وخودم رفتم صبحانه. از همون پایین پارسارو صدا می زدم، می دونستم اون هم الان بیداره

_پارسا، اقای محبی، کجایی؟

بیاصبحانه.

_باشه نفسم، الان می ام.

وای گفت : نفسم، عه دیگه بی معنی نشو ویدا ، اون که همیشه می گه! اومد پایین و صبحانه رو باکلی شوخی و خنده ، خوردیم.

وبعدش رفتیم پایین، پارسا ماشینش رو بعد از یک ماه شست و ساک هارو گذاشت داخلش، و در جلو رو برای من باز کرد؛

پارسا : بفرمایید بانو.

_ممنونم.

و نشستم باور کنید کیلو، کیلو قند تو دلم اب می شد!.

اون هم اومد نشست و شروع کرد به :رانندگی وسطای راه بودیم که گفتم : خسته شدم

اون هم ماشین رو نگه داشت و رفت یک کیک و اب میوه گرفت. و هردو مشغول خوردن شدیم سمت چپ؛ دره حدودن سی تاچهل متری بود.

وقتی خوردیم پارسا ماشین رو روشن کرد و هنوز کمی از راه بودیم که یک ماشین اومد و محکم به ماشین برخورد کرد، ماشین ما به سمت چپ کشیده شد و نصف ماشین رو هوا بود، و نصف دیگه اش تو جاده.

همین طور نفس، نفس می زدم.

پارسا : ویدا

_بله ؟

پارسا : دوست دارم!.

دیگه وقت غرور نبود داشتم می مردم، باید اعتراف کنم.

تو همین حین ماشین تکون خورد و من باجیغ داد زدم :

_دوست دارم!.

واخرین نگاه مون همانا و افتادن مون تو دره همانا!.

پارسا : چشمام رو باز کردم که خودم و تو بیمارستان دیدم.

همه چیز مثل فیلم جلوم رد شد. ویدا، ویدا

داد زدم _ویدا.

که سهیل و پرهام داداشم اومدن داخل

پرهام _داداش اروم باش.

_چطور اروم باشم ؟ پرهام ویدا کجاست ؟ من و ببرید اون جا، من و ببرید هر جا که ویدا است.

سهیل_داداش وقتی تو دره افتادید ؛تو کمر بند بسته بودی، ولی ویدا خانم کمر بند نبسته بود و در ماشین باز شده افتاده بیرون و سرش خورده، به یک سنگ و

این جا مکث کرد!

_ سهیل بگو، بگو که زنده است.

سهیل : زنده است، زنده است. فقط...

_ نصف عمرم کردید، بگو دیگه

سهیل : رفته توکما.

_ چی ؟ نه، نه، من و ببرید پیش ویدا.

سهیل : ولی...

توهمین حین مازیار بالباس پرستاریش اومد داخل، پس تو بیمارستانی بودیم که مازیار کار می کرد.

_ مازیار من می خوام برم پیش ویدا، من باید ویدا رو ببینم. می خوام ویدا رو ببینم. بدون هیچ مخالفتی گفت : باشه، بیا!

یک دست و سرم و پاهام شکسته بودن، ولی دردش از درد از دست دادن ویدا این پیشیزی ارزش نداشت.

رفتم، که صدای جیغ و داد لیدا و ایلیا ومامان شون رفتم جلو که داد می زدن : ویدا،

پارسا ویدا رفت دخترم رفت.

این کلمات برای به زانو در آوردن من کافی بود،

زانو زدم، شکستم من پارسا محبی شکستم. جلوی همه زانو زدم و گریه میکردم نه امکان نداره.

_ نه خدایا نه! تو رو به عظمتت؛ نه نه

نه، به حق افتادم، خدایا نه حالا که اون اعتراف کرد نه الان موقش نیست.

الان موقعه رفتن ویدا نیست، بیا به جای اون من و بکش! ولی بزار اون زندگی کنه ،همه چیزم رو بگیر به جز ویدا.

...یک ماه بعد...

بعد از دفن ویدا،

من تو اتاقش خودم رو زندانی کردم همه جا خاک گرفته،

هرکسی می اد می گه : در رو باز کن ،ولی من نمی تونم! الان یک هفته است غذا نخوردم! من بعد از ویدا شکستم، شکستم...

نمی تونستم خوب باشم، من به این زودی ها خوب نمی شم .لعنت به من ،من نباید با اون ازدواج می کردم، وگرنه اون الان زنده بود ،
لعنت به من نباید اون شرط بندی مزخرف رو می داشتم،

لعنت به من اصلن چرا از آلمان برگشتم ؟

خدایا !حق ویدا نبود، بمیره

همه این ها تقصیر من بود. پس چرا ویدا رو بردی ؟

من و می بردی، ولی می داشتی ویدا زندگی کنه.

کاش حداقل من هم می کشتی! تا الان زجر بی ویدا بودن رو نکشم.

خدایا تو این یکی از حکمتت بی مرامی کردی! هم به من هم به عشقم.

ویدا : چشم هایم رو باز کردم. اینجا کجاست ؟ من کی هستم ؟

سرم به شدت درد می کرد. هیچی یادم نیست. فقط یک اسم ،یک اسم مبهم، از یه نفر

پارسا ،اسم پارسا بود. که تو ذهن من رژه می رفت .بلند شدم. ودر اتاق این خونه ناشناخته رو باز کردم.

رفتم تو نشیمن سرم گیج می رفت. در باز شد و قامت یک مرد جوون، پدیدار شد .

اول با تعجب !ولی بعد رنگ نگاهش به خوشحالی می زد.

: ویدا ،به هوش اومدی.

_ شما کی هستید ؟ ویدا کیه ؟

: چه خوب

_چی ؟ چه خوب ؟

: چیزه ،من مازیار ام وتو ویدایی، خونوادت رو تو یک تصادف ازدست دادی .الان هم نامزد منی

_ نامزد شما ؟

: اره، نامزد کسی که عاشقته

یکم تعجب، والبته شک کردم. به این بی مقدمه حرف زدنش.

ولی خب، این تنها کسی بود. که برام مونده بود . به خاطر اینکه شک نکنه گفتم :

_ اها متوجه شدم.

نمی دونستم .دیگه چی بگم.یعنی رازش چیه ؟ این و زمان ،مشخص میکنه !

روز ها به سرعت پشت سر ،گذاشته می شد. والان ،حدود یازده ماه، گذشته وهنوز من هیچی یادم نیست .فقط یه اسم پارسا و یه تصویر مبهم !

مازیار هم روز ها میره؛ سر کار و عصر ها میاد. اصلا من رو هم نمی ذاره بیرون برم .دلیل این کاراش و نمی دونم.

هروقت هم می اد .یک هدیه برام میاره واقعا عجیبه !

امروز صبح زود رفت. من خودم رو به خواب زدم. در رو قفل کرد .و بعد صدای ماشینش که از اینجا دور می شد.

اروم رفتم .و به نورگیر خونه نگاه کردم .یک چهار پایه اوردم .و نور گیر و باز کردم دستم روبه لبه اش گرفتم وچون وزنم سبک بود خودم و بالا کشیدم.

رو پشت بوم ایستاده بودم .و به اطراف نگاه می کردم. همه جا دار و درخت بود .پس خونه ویلاییه، اول در نورگیر رو بستم. بعد از درخت کوچیکی پایین اومدم.

داشتم همین طور ،می رفتم .که صدای ماشین هارو شنیدم. حتما جاده اونجاست. رفتم جلوتر که جاده رو دیدم. ماشین های زیادی داشتن رفت و آمد می کردند.

تابلو نوشته بود .پنج کیلومتری تهران،

داشتم پیاده، کنار جاده می رفتم.

ولی انگار ،اون شهر من و به خودش می کشید. انگار یکی، داخل اون شهر داشت. صدام می زد.

یک چیزی ،در اون شهر بود. که من انگار دلم می خواست. به اون برسم ولی ذهنم نمی دونست اون چیه ،و بی هدف داشتم .می رفتم که یک ماشین بوق زد. نگاه کردم. تاکسی بود رفتم نشستم و گفتم من و ببر شهر

: باشه

وقتی به شهر رسیدیم .انگار شهر رو، مثل کف دست بلام هستم.دیدم پول ندارم.

یک لنگه گوشواره ام و که مازیار برام گرفته بودو در اوردم و به راننده تاکسی دادم.

: خانوم ولی این زیاده

_مشکلی نیست. ممنون

پایین رفتم. و مشغول دیدزدن شهر شدم .

یه شال مشکی و یک مانتو قرمز مشکی و یک شلوار مشکی وایی نگاه، دمپایی هایم یک، دمپایی حدودا سه سانت بازمین فاصله داشت. و مشکی بود و مجلسی چون مشکی بود زیاد جلب توجه نمی کرد. همین طور جلو می رفتم .

نمی دونستم ؛ دارم کجا می رم. ولی حس می کردم .یکی از ته دل ،داره من و صدا ،می زنه و به من نیاز دارد. داشتم به یک خونه نزدیک می شدم. چقدر این خونه برام آشناست. انگار یه عمر من اینجا ،زندگی می کردم. به دم در خونه رسیدم. همین که خواستم. زنگ خونه رو بزدم .

که دستی از پشت دهنم و گرفت. و زد به گردنم و من کم کم، بی هوش شدم.

وقتی بهوش اومدم .خودم و دست و پا بسته تو اون ویلا لعنتی، که ازش فرار کرده بودم . دیدم

مازیار باقیافه غضبناک اومد جلو و داد زد

مازیار : چرا از من ،فرار می کنی ؟ چرا ؟ من نامزدتم بفهم، دوست دارم بفهم.

_ نه تو یک، رازی داری وگرنه من و این جواری زندانی نمی کردی من و باز کن .

و تقلا می کردم. برای باز کردن دست و پاهایم

مازیار : تا وقتی سر عقل، نیای و من و نخوای تو این خونه زندانی هستی.

_ ولم کن عوضی، نمی خوامت. بیرون رفت و با یک، چاقو برگشت. ترسیدم ولی با اون چاقو

دستم رو باز کرد. دستم رو ماساژ دادم. و یک نگاه ،به اطراف کردم .تموم پنجره ها و نور گیر رو تخته پیچ کرده بود. به طوری که ادم نمی فهمید کی روزه ،کی شب هست.

پارسا : فردا اولین سالگرد، رفتن ویداست. یک نگاه به خودم تو اینینه کردم. چند تاموی سفید پشت شقیقه هام پیدا شده است.

ویدا کجایی، که نبودی منو نیست و نابود کرد. حداقل ی بار ،بیا تو خوابم. حتی تو خواب هم خودت رو از من دریغ میکنی .روزگار باماچی کرد موقعی که تو اعتراف به دوس داشتن من کردی. همون موقع ،توروازم گرفت. کاش به جای تو من و می برد.

به شرکت رفتم. این هفته ی اخر یکم تونستم خودم و جمع وجور کنم .

یکم با اینکه مازیار، خیلی مشکوک می زد. و دلیلش رو هم نمی دونستم ولی بازم باهم رفیق فابریک هستیم.

بیدار شدم

بیدار شدم .امروز حس می کردم؛ اتفاقی افتاده

خیلی دیر بیدار شده بودم. و اون ابلیس رفته بود.

گوشیش زنگ خورد .رفتم برش داشتم رو صفحه اسم پارسا ،نوشته شده بود.

باذوق خاصی که خودمم نمی دونستم از کجا اوردم تلفن رو جواب دادم.

صدای خیلی آشنا ولی درعین حال خیلی خسته، توگوشی پیچید قلبم شروع کرد. خودبه خود به تپیدن، انگار این همه روز، منتظر این صدابوادم .

پارسا : الو مازیار، امروز سالگرد فوت ویدا است. گفتم بدونی که بیای سرقبر، منم الان سرقبرم .

پارسا : صدای هرم های نفس ، نامنظم یک نفر پشت گوشی می اومد .

_پارسا پنج کیلومتری تهران تو یک ویلا قطع شد.

یه نگاه به قبر ویدا کردم. یک نگاه به گوشیم ،نفسم تو سینه حبس شده بود .و انگار، نفس کشیدن یادم رفته بود

اون ویدا بود. خود ویدا بود.

وقت تلف کردن ؟ جایز نبود

اون گفت پنج کیلومتری تهران !

مازیار ، اره مازیار یک زنگ به بابا زدم. و قضیه رو برایش تعریف کردم.

: پسرم مطمئنی ؟

_اره بابا

: میگم شاید ...

_نه، نه اصلا، من تو، توهم نیستم. بابا به جون ویدا راست می گم. من که جون ویدا رو الکی قسم، نمی خورم. بابا لطفا این بار هم بهم اعتماد کن. بابا لطفا

: باشه، پسرم باشه.

من رفتم. تمام جاهای پنج کیلومتری ده کیلومتری بیست کیلومتری رو گشتم ولی نبود

گفت ویلا!

مازیار یک ویلا داشت. یک بار دوست دخترهامون رو اونجا بردیم.

برگشتم و رفتم تو یک جاده خاکی، اره خودشه همین جاست.

درزدم. تمام پنجره هاشم، محفظه داشت.

رفتم عقب و باپامحکم کوییدم به در جیغ یه دختر بلند شد.

دوباره زدم. حدود سیزده بار زدم. به در دیگه ناامید شده بودم. برای بار چهارده ام به در کوییدم که، در باز شد. یه دختر به من نگاه کرد.

اون عشقم بود. اره ویدا بود باورم نمی شد

این رویای منه؟ این ویدای منه؟ ویدای من، تمام زندگی من، تو شوک بودم. مگر می شود.

ویدا: بادیدنش، سرتاپام گر گرفت داغ کردم. اون پارسا بود.

می شناختمش این و باتمام وجودم می شناختم. اومد دست من و گرفت. می خواست ببینه واقعی ام یا نه؟ بعد باناباوری نگاهش و به

چشمام دوخت و رنگ نگاهش و به من تزریق کرد. وبعد خودم و تو بغلش انداختم. وبا تمام وجودم حسش کردم. مرد من، ناجی من،

امید زندگی ام، خودم و بیشتر تو بغلش جا کردم.

پارسا: ویدا دوست دارم، دوست دارم. مازیار نامرد

_پارسا اومدی دیگه ما پیش همیم

که صدای نکره، مازیار بلند شد.

پیش هم؟ شما نمی تونید همین طوری منو رد کنی برم اقا پارسا

پارسا: چرا، چرا مگه از من غیر از خوبی چیزی دیدی نامرد؟ چرا؟

مازیار : چون ،من زود تر از تو عاشقش شدم. و به قول خودت به مریضی ویدا مبتلا شدم .ولی از اونجا که من یه بچه یتیم بودم و هیچ قدرتی در برابر بابای گردن کلفت تو نداشتم، نتونستم کاری بکنم .

و وقتی تو و ویدا رو بعد از اون حادثه ،آوردن تو بیمارستان ما فرصتی، بهتر از این گیرم نمی اومد.

به جای ویدا ،جسد یه دختر دیگه ای رو گذاشتم.

ویدا یک ماه تو کما بود. و وقتی به هوش اومد. هیچی یادش نبود .اخه شرایط ،بهتر از این برا من می شد ؟ ولی اون یه چیزی یادش بود.

اسم پارسا ،تو عوضی رو حتی تو فراموشی هم فراموش نکرد.

این یک سال اینجا زندانی بود .نمی خواستم بازور ،جسم اون و مال خودم کنم .به خاطر همین صبر کردم. تا خودش من و بخواد ولی اشتباه کردم .

اشتباه، و اسلحه اش و آورد بالا و به سمت، پارسا گرفت .

خواست ماشه رو بکشه، که یکی زد زیر دستش تیرش هوایی رفت .

پلیسا بودند.بابای پارسا اون هارو خبر کرده بود.

هه پارسا سه سال صبر کرد. تا من عاشقش شدم. اونوقت مازیار ،می خواست .یازده ماهه عاشقش بشم.

سه سال بعد.

پارسا : ویدا بیا، بچه هات من و می خوان ،مجبور کنن برم تو کمدرم ببندن .

_ویدا، پارمین چیکار باباتون دارین ؟

ویدا : باجی می کنیم .

پارمین : تنبیه می کنیم. داشت قلقلک مون می داد.

_خوب به خاطر من، ببخشیدش خوب ؟

هر دو با هم باشه.

بچه های دو قلو دوساله من

یک خانواده خوشبخت که خوشبختی و صمیمیت توش موج میزند. عاقبت مرد یخ شکن من

منو از یک، ادم یخی به اینجارسوند مرد من، پارسا

خوب بچه ها ممنونم از همراهیتون ایشالله که خوشتون اومده باشه میخوام از دوست خیلی خوبم fatemeh_m به خاطر کمک هایی که به من کرد و همچنین از انجمن بهترین رمان ها که حمایتم کردن تشکر کنم.

با تشکر نویسنده رمان

شما هم می توانید به جمع نویسندگان ما بپیوندید و رمان خود رو با هزاران نفر به اشتراک بگذارید

تدوین , تبدیل و پخش رایگان رمان های شما